

حکایت

هیجدهم اردیبهشت بیست و پنج

برای روز مبادا ، یک جور و صله های مانوس می زنیم . تو از آن ها مواظبت می کنی ، و مرا می نشانی به رو بروی آسمان که همیشه حصاری کهنه ونه اما فرسوده است . بعد ، قدم بر می داری ، چون مه دور می شوی ، مثل آینه کدر و غیر ملموس می شوی .

برای روز مبادا ، فراموش نمی کنی نامت فا باید باشد ، باید فایمانی ، اینطور که من می دانم ، و نه ریزشی از برگ بر جاده های صاف و ساده ی اینهمه دوری . پس اگر پشیمانی شروع نشود ، اگر من میان تو واگر ، یکی را انتخاب کنم ، که حتما تو را انتخاب می کنم — شکی ساده و معمولی گریبانمان را خواهد گرفت .

برای روز مبادا ؛ سه ستاره بر پیشانی تو خواهد درخشید ،

— یک از اقبال می گوید ، از جاده های سرگردانی ، که هر کدام اقبال اقبال است . و از ورای این درد ساده ی اطراف من می آید ، یک ستاره ، چهل باره بهار می آفریند ؛ بهار های مرداری ، که از کوثر خشمگین تر و از صراط معروف تر است — ستاره ی سوم ، من خواهم بود ، من ، که در اثنای یک پیچش که از رحم تو شروع می شود ، و بعد آنجا ستاره ... همگانی می شود این سوی همین طور

برای روز مبادا ؛ یاد آورم باش . پناهم باش . برای روز مبادا — من تقاصم را از همان حوض مشهور و معروف مذهبی کوثر گرفته ام — رفته بازگشته ام ، باز گشته رفته ام . شهیدی پنداری بر صراط ، تا ناگهان شک — که می آید — و آقا می شود . بدوزخ می افتد . من اگر آنجا باشم ، من اگر بدانم ، در آن دم ، شک خواهم داشت . دوزخ را ترجیح می دهم . بی شک اما اگر بمانم ، مثل یک روز کدر و بی خاصیت ، به کوثر پناه می برم .

برای روز مبادا — بگوی — و آن سه ستاره را بیا ویز بر تارک مبادا رکت . چون باد خواهند درخشید ، کوه وار خواهند افتاد — تا دشتی پیر خلاصه خواهند شد .

میگفتم . میگفتی . و گفتن از یک محاوره ی ساده اگر تجاوز می کرد ، نا نجیب می شد . حتم دارم استغاثه شروع ستاره ایست در رحم تا اعتراض تولد تو . من فای باکره را بشارت خواهم داد . می گفتم همیشه مادر می تواند مادر بزرگ باشد . همیشه تو

می توانی فاصله سازی . هر چه بریده تر با بهانه تر ، هر چه ساده تر مشگل تر . مثل یک رحم که ستاره بسازد . ستاره ای باکره در یک لایه . یک لایه ی مکروه که از نجات دین تو بگوید .

مذهب می شناسم . حتی آن پیغمبر دیوانه را . پیغمبر پیغمبران را . من تو جهم را با فاصله یی که فاصله می سازد می گویم . و همین حوالی . در اتفاق و اتفاق . شکستن . پیرایه های بی باوری تا روحیه ی مجروح را به التیام هزار کوه نمک رسانده است . و این معجون از آغاز ، فاصله های باطل را تبدیل می کرد — و کوثر همیشه خوف انگیز ترین بادها را بیاد می آورد .

گفتگوهای معمولی — با تمدنی از ضربت .

از پله ها می آمدم .

برای آمدن به اداره به سرعت می آمدم . افتادم . یکباره بدن چپم افتاد . و افتادم بدطوری .

همین که گفتم . اول افتادم بعد دیدم ، دیدم بدن چپم دیگر درد می کند . وقت داشتم — بلند شوم ؟ از این افتادنم جلو گیری کنم ؟ گفتم حتما تقصیر دیشب است . گفتم حتما خرابکاری ی دیشب بدن چپم را از کار انداخته است . به همسایه که رسیده بود . فقط لبخند زدم گفتم چیزی نیست . گفتم می توانم برخیزم . حواسم نبود سر خوردم . همسایه برگشت . رفت . گفتم اگر برخیزم به این افتادن اعتراض کرده ام . چه می شود ؟ همینجا تا می توانم بیفتم ، تا ببینم بدن چپم چکار می خواهد بکند . شلوارم زخم شده بود . روی زانو . من نگاه کردم دیدم اداره ام دارد دیر می شود — دیدم هیچ تعهدی ندارم تا به اداره بروم — به رئیس می گویم من آمدم بیا یم . خیلی سریع هم آمدم ، اما بدن چپم ناگهانی ایستاد ، ناگهان نخواست که دیگر برود . شهادت چند برگ زرد مرده ی این گوشه افتاده را که می تواند بپذیرد . قدم میزدم ، می رفتم . با ران آمده بود ، بارانی تند و کم . زردی که به خیزی رسیده بود . حاشا و کلا نداشت . همینطور آمدم صبح را بگذرانم . اگر نمی گذارند من اینجا با دلیل کار کار ندارم .

گفتم : آقا من می خواهم بروم تجریش مرا می رسانی ؟

گفت : بله .

آمدم . همینطور . هر وقت دلم بخواهد حق دارم نگاه کنم . این دیدن را کسی نمی تواند منع کند .

آقای راننده سبیلو بود . از هر چه آدم که سبیل داشته باشد بدم می آید . اینه آدم را یاد پدر جد می اندازند . مسخره اند . می خواستم بگویم آقا من از شما ، مخصوصا از سبیل شما بدم می آید . اما ترسیدم . ترس . این ترس چه نعمت خوبی ست . میزد

داغانم می کرد . آنوقت خون می آمد . چقدر ازخونی که رنگش را بینم ، از زخمی که پیدا باشد بدم می آید. هیچ وقت اینطور دعوها را نخواستہ ام . وای . اما راننده چرا اینطور نگاهم میکند . — توی این سرما آقا تاکسی هم خودش چیزی است ها ؟
گفتم : درست می فرمایید. نخیر آقا اشتباه میکنید .

راننده گفت :بله ؟

منهم گفتم . این چکار دارد .ای ی . راهیست میروم .دیگر. نه . تشنج نمی خواهم . بگذار بگوید . بگذار بگویم . آقای راننده شما حق ندارید از من سوال کنید — نه ؟راننده جواب نداد . حتما با او نبودم — نه ؟ بگذرم . آقای راننده اما اینهمه راه طولانی را حرف می زند .

— آقا شما چرا گرفته اید ؟

— ای آقا چکار کنم که گرفته نباشم — چکار کنم شما بفرمائید .

— آقا صبح به این اول صبحی سزاوار نیست .

گفتم : آقا اگر درد مرا می دانستید این حرف را نمی گفتید .

راننده گفت : مگر کشتیها یتان غرق شده است آقای محترم ؟ چه تان شده است ؟

نگاه به درختان بی مجال است . رها کنم . راحت ادامه می دهم . این نازنین بودن های مهربان همیشگی .

— آقای راننده اگر شما به جای من بودید — واقعا حالا نبودید — فکر کنید . واقعا فکر کنید .

راننده گفت : چه شده است مگر ؟

آن راننده که آنطرفتر میراند ، انگار فحش داد .

— بغلت را چرا مواظب نیستی ؟

گفتم : که حرف زدنم درد سر میآورد — کارتان را بکنید .

دوباره فرصت — اما چه فرصتی . می خواهم با این فرصت چکار کنم . آقای راننده واقعا گوش کنید .

— بله .

اینبار با او بودم . خوبست : آقا ببینید من یک دختر را دوست دارم . بهترین دختر دنیاست .

راننده حرف بیهوده میزند : اگر بر دیده ی مجنون نشینی بجز زیبا یی لیلی نبینی .

- نه آقا، نه. این را واقع می گویم. دختر ماه و نازنینی ست. اما نمی توانم ازدواج کنم. بودجه ی ازدواج ندارم. اینستکه بناچار باید دخترک را از دست بدهم. چکار کنم آقا - اگر شما بودید چکار میکردید؟

- ای آقا، چطور شما نمی توانید ازدواج کنید، با هم بسازید دیگر.

- نمی شود آقا، در این دوره و زمانه - زن گرفتن شرا یطی دارد. ما با هم از کوچه های مهتابی گذشته ایم. از خیلی از مراحل عشق و عاشقی عبور کرده ایم. همدیگر را فراوان بوسیده ایم - آقا واقعا بوسیده ایم. برای غریبه ای مثل شما که دروغ نمی گویم - سا لهای سال با هم بودیم. قول داده بودیم که جز با هم نبا شیم.

خانه ایی بگیریم - یعنی اجاره کنیم - می دانید خرید خانه چقدر گران است آقا - اگر پدر و مادر موا فقت نکردند، یکطوری جورش کنیم - اما نشد - واقعا نشد.

راننده وحشتناک لذت می برد: چرا آقا - پس چرا ازدواج نمیکنید؟

- ای چه بگویم آقا - خدا نخواست - حالا باید تنها باشم - تنهای تنها - به نیمه ی شبها راه بروم و در این سرمای پاییز حسرت بخورم. آقا فکر کنید - یک جوان بسن و سال من - حیف اما کجاست جوانی.

راننده گفت: چرا آقا. چرا شما جوان هستید - واقعا جوان هستید.

- نه آقا دیگر دختر به آن نازنینی را از دست داده ام. افسوس.

راننده از آنچه بر من رفته بود نا راحت بود.

چه درختها یی. در این سرما چطور باید دوباره ادامه دهم. درد سری است اما. باید کاری بکنم.

بعد از پیاده شدن؟

هنوز احمقانه است. راننده گفت: آقا من حرفهایتان را قبول ندارم...

- ای آقا - حالا کامل می گویم - حالا کامل شرح ماجرا را می گویم - من دختر ماه و نازنینی را که واقعا دوست داشتنی بود دوست می داشتم...

راننده گفت: توی کلا متان کجای تجربیش؟

دیدم ادامه نمیدان - گفتم: همینجا آقا - خیلی ممنون. همینجا.

راننده گفت: بگویید میمانم -

– نه متا سڼم – من باید الان جایی باشم . چقدر دیر کرده ام – ها باشد اگر دوباره همدیگر را دیدیم .

– آقا – آقا .

پیاده شدم .

گفتم :چقدر باید بدهم – پول منظورم است ؟

اگر توکناره باشی – اینجا تنت را به ارمان میبرند • اینجا خوابهای همیشگی گریبانگیرت میشود . به خواستنی مشکوک میلری

. آبهای دریا چه ی قدیمی آنجا می شوی و آنگاه می پوسی . عمری کوتاه می یابی و تمام می کنی . تمامی تمام . راههای

بیراهه را گفتم بشمارم . پذیرفتم . گفتم اگر اینطور باشد . چرا باید آن کوچه بدریا چه ی قدیمی راه یابد . چرا باید آن کوچه ی

قدیمی پوست بیندازد . پوستی که نه تر داشته باشد . گفتم کهنسالی راه یافتن نیست . گفتم از کوچه تا آن دریا چه ی قدیمی به

اندازه ی همان کهنسالی راه هست ، راه بیراهه . اگر ترسم بود . اگر ترس ماندن فاصله ها را داشتم ، حتما جرات های مسخره

ی دیروزیم را کنار می گذاشتم – همین طور وسیله های تازه می یافتم ، تا تقاطع دو نور غریب را که از آفتاب آن روز آمد بتو

بگویم . گفتم خوابهایت را مثل همان دو نور غریب روز تاریک مدفون کن . بگذار حوصله شوند و بمیرند – گفتم اما آن پنجه ،

آن پنجه که همیشه صورتم را می پوشاند – مثل ترس می آید ، میماند – مثل چیزی غریب داغم می کند – گفتم آن پنجه را

با دروغهایت پنهان کن . من اگر اینهمه دروغ را بتوانم با آن پنجه ی احترام انگیز که همیشه تکان می خورد و در مه طلوع های

خواب میربایدم شکل دهم ، دیگر چه توقعی حتی از انگشت بزرگم می توانم داشته باشم .

گفتم این مه است در طلوع – این مه مرموز ست که اعلام میکند .

من از تو گفتم . از انگشترم نهایت ها را شماره کردم . من اگر همینجا این گنجی موروثی را میمیراندم ، با قوسهای وری تو

میآمیختم . تقصیر از گنجی نیست . من توقع نداشتم . تا آن پنجه ی شکوهمند همه باره آشکارا – شکوفه های بارانی بشکوفاند

. پنج انگشت – پنج انگشت لغزنده بر پیشانی من . تب میآورد – تبی دوست داشتنی ، تا از توقع بگذرم . بیا یم ، بیا یم هما نجا

که راه از سقوط شروع می شود .

من گفتم اینها مومیای اند . نمیلرند . این پنج انگشت خشک . درختان

پر گنجشکند . مثل یک فواره ی دود ، در منطقه ی بایر . روا نیست که از کتفم شروع کند ، و بر پیشانی خراش های شگفت

انگیز بنشانند . همین .

همه چیز به اطرافم میرسد . اطرافم شده ام . اما – این کوچه ها را گشت می زنم . لای لای برگهای ریخته دلتنگی های کوچک می سازند . پاهایم خسته است ، و گرنه چرا نمی توانم از تشنج بگذرم . راه می روم تا همین خستگی .

بعد !

خوب میگذرد . اما . این مه مهتابی دور کوه مومیا یی می کند . گربه یی به دلتنگی تمامی ی مه ، زیبا می شود . انحنای با ریکتر از موی آن با لا تکانم می دهد .

بر می گردم تا فکر کنم که کوه نیست . خانه ها رها یی اند . خانه ها رها یند . سه پنجره در کناره ی کوچه به هم می رسد . فکر می کنم در خانه که رها یی می چرخد – اینها باید کاری داشته باشند . چیزی را باید بدست بگیرند . بعد برگردندو مثل من راه بروند . جز این چاره ندارند . گفتم این پوستم که تیره تر شده است باید از سرما باشد . تشخیص نمی دانستم .

از کوچه ی انتها یی بیرون آمدم . آفتاب اینطرف بود . اینطرف کوه منظورم است . بچه ها میآمدند من نگاه میکردم . بچه ها میرفتند من نگاه می کردم . تا جاده ی آسفالت ؟ مطرح نیست .

کوچه های نمناک اینجا عجیب حالی دارد . من فکر می کنم این کوچه ها حتما دست بردار دیوار ها نیستند . مه غلیظتر شده ست . مه آن کوچه ی غربی را

پوشانده ست همچنان گربه یی می بینم مه آلود . برتر از گرفتگی . عظلله یی خسته شاید . بچه ها که می آیند دنبالشان راه میفتم . یک ، دو ، سه ، چهار ، می شمارمشان . حوصله نیست . اما جاده ی آسفالت ؟ – ای ی – تا کی .

– تهران پارس ؟

– نه آقا .

– کجا ؟

– دروازه دولت .

– آقا بگذارید سوار شوم تاکسی خالی پیدا شد پیاده می شوم .

– باشد .

این راننده سبیل ندارد . گفتم : ای آقا بعضی ها پشت لبشان را چرا اینقدر میگذارند پر شود ؟

راننده اعتنایی نکرد . گفتم اصلاً من از هر چه آدم که سبیل نداشته باشد بدم می‌آید . می‌فهمید . اما — نه اصلاً نمی‌فهمید . نگاه که می‌کردم — همیشه اینگونه سزاوار خستگی نبود اما — جاده پا یین میرفت . از کوه دور می‌شد . به آسانی از کوه دور میشد . مه رقیق‌تر میشد . — مه خوب خسته نمیکرد . مه بیحالتی میداد . قدیمها کنجکاوی میداد . بعضی از قدیمها را می‌گویم . اما بعضی دیگرش را نمی‌دانم . وقتی که افتاد و بعد نتوانست بر خیزد . من کمکش کردم و او میدانست که من ضعیف‌تر از آنم که بتوانم او را کمک کنم . همینطور مرا میبرد ، که با اینهمه مریضی و شب‌نخوابی من صد بار نگفتم نیروم بیرون و من گفتم آخر من این مدت را مجبورم کرده‌اند بمانم و حتی فرصت ولگردی نداده‌اند گفت : من نمی‌فهمم تو بلا خره چه می‌خواهی بگویی . گفتم عزیز جان من اگر میدانستم که می‌خواهم چه بگویم با توی لکاته‌ی ماه و نازنین که نمی‌آدم تا این مه دوست داشتنی را باشم . اما بلند شد و گفت من هیچ دلم نمی‌خواست که تو بیاد لکا تگی من بیفتی ، این تقصیر خودت بود . گفتم اصلاً خود من هم یک لکاته بیشتر که نیستم .

راننده گفت : آقا آقا .

گفتم : آقا آقا ندارد خوب نیستم . این همان مه است دیگر . توهم ولم کن . بعد گفتم معذرت می‌خواهم این دست کسیست که خیلی از من قوی‌تر و کهنه‌تراست . او اینطور میکند . من نمی‌خواهم به نجیب‌ترین آدم روی زمین تو هین کنم . خودت میدانی . این یک قشقرق خیلی ساده و ملموس است .

راننده گفت : آقا آقا

گفتم : چه شده ؟

گفت : تاکسی خالی .

گفتم : مگر این پر است ؟

گفت : نه آقا او تهران پارس میرود .

گفتم : خوب برود به من چه ربطی می‌تواند داشته باشد .

راننده گفت : قربانان بروم من تهران پارس نمیروم .

گفتم : منم تهران پارس نمی‌روم . هیچوقت هم دلم نخواست تهران پارس بروم .

گفت : آقا وقتی که سوار شدید گفتید .

گفتم : آقا من غلط کردم گفتم . به هر جا صلاح می دانید بروید . هر جا بنفعتان است .

– من می روم دروازه دولت . میدانید – سرویس میروم .

گفتم : آقا جان باشد . باشد . پس نرسیده به دروازه دولت هر جا تا کسی خالی پیدا شد خبرم کنید .

قول می دهم پیاده شوم .

راننده گفت : آقا معذرت می خواهم . به ما مربوط نیست . اما شما چه تان شده ست ؟

گفتم : ای آقا دست به دلم نگذارید ، اگر شما جای من بودید حالا نبودید .

راننده گفت : چه شده است آقا جان ؟

گفتم : ای آقا زن ! وفا از زن مجوی ولش آقا اصلا ولش ...

را ننده گفت : حتما زنی بهتان نارو زده است .

گفتم : کاش آقا – کاش نارو می زد – فکر کنید آقا من بروم یک زن را از پا بین شهر بیا ورم توی خانه ام . پدر و مادرم

مخالفت کنند ، فامیل مخالفت کنند ، ولشان کنم . ای آقا .

راننده گفت : می فرمودید .

گفتم : آقا دلم خون ست چه بگویم ...

– بگوئید شاید بارتان سبک تر شد

گفتم : آه آقا روزی صد مرد روی خودش میکشید . باز هم به رئیس خانه بدهکار بود . باز هم چک دستش می داد . من توی

شرکتهای خارجی کار می کردم . پیش آمریکا بیهوا – خیلی پول در میآوردم آقا – آمدم قرضهایش را دادم . خانه برایش گرفتم

– یعنی منظورم اینست اجاره کردم – وگرنه مگر میشود خانه خرید – گفتم مشهد پشهاد هم نمی رویم . همینطور دیگر پاک و

طاهر میدانمت – عقد قانونی – فامیل ترکم کردند . همه تف برویم انداختند – محلشان نمی گذاشتم – گفتم آدم نیستند ،

برادر و خواهر دیگر اسم سگ می آوردند اسم مرا نمی آوردند . گفتم چه مانعی دارد . کم کم سر حال آمد . بد بختی هایش کمتر

شد . خانه یی داشت . که مال خودش بود . شوهری داشت . همه چیز آقا همه چیز که ممکنست برای یک زن تهیه دید برایش

تهیه دیده بودم . میگویند کور از خدا چه می خواهد دو چشم بینا (پروردگارا خودت گواهی . من چرا اینقدر خوب می دانستم . تا

راننده را وادار کنم حتی یک ردیف فحش از اطرافیا نش بشنود و ششدانگ حواسش پیش من باشد .)

بله آقا آنچه که یک زن می خواست . گم کردم .

راننده گفت : بله می فرمودید .

گفتم : بله آقا . واقعا بله - اینطور . همه چیز برایش فراهم کردم . می دانید آخرش چکار کرد . یکروز بیخبر آمدم که کاش هیچوقت نمیآمدم - دیدم پسر همسایه را رو خودش کشیده است .

راننده با ترمز شدید ، گفت : تف تف جنده همین ست دیگر .

گفتم : آقا هر چه باشد ؛ منم راحت گفتم برود . برود همان زندگی که دارد ادامه دهد . هیچکار دیگر می توانستم بکنم ؟ این جریان دیروز من ست آقا . همین دیروز . حالا بگو یید چیکار می توانم بکنم . چه انتظاری از این بنی نوع بشر میتوانم داشته باشم ؟

راننده گفت : اصل بد نیکو نگردد ...

گفتم : ای آقا بالاخره گذشته گذشته ...

بیرون را نگاه کردم . خیابان خیلی خلوت نبود . راننده فکر میکرد تا اندیشه های تازه اش را بیا بد . و از میان آینه با همه ی صداقت برایم دل می سوزاند . آه میکشید . آن با ریکه های کوچک را بیشتر دوست میداشتم . میخواستم یک سوت طولانی بکشم . و برای همه ی آنها که میگذشتند با تاسف سر تکان دهم . شما هم همینطور می شوید دوستان . همینطور . استراحت خواهد آمد . خواهد آمد . خواهد آمد . بی هیچ تغییری . تنها توانی می خواهد از آنسوی با ورهاتان . که من یا فته ام . به حد آن مه غربی در حاشیه ی چشمان گر به یی که هنوز از من نگذشته ست و در من ست . مطمئنم این حالت یقین است . اما آدم وقتی میان زمین و هوا رهاست به چه فکر می کند . آه . حالت بد خوبیست . من فقط یک چیز می دانم . وقتیکه می افتد . روی زمین می افتد . حتما یک آخ می گوید . یک آخ به علامت افتادن . بعد - شکستگی یا مرگ مطرح نیست . اصلا مطرح نیست . اصلا .

راننده گفت : می رسا نمتان . خودم میرسا نمتان .

گفتم : نه آقا . من سرتان را درد آوردم . شما هم زن و بچه دارید . باید نان در بیا ورید . میروم من . هر جا که خواستید پیاده م کنید .

راننده گفت : میرسا نمتان . واقعا می گویم . تعارف هم نیست . کجا میروید ؟

گفتم : آقا من نمی دانم کجا میروم . هر جا دلتان میخواهد بروید .

گفت : آقا اگر بدتان نیاید با هم عرقی بزنیم .

گفتم : نه آقا - نه من یادم آمد از همان اول میخواستم بروم راه آهن .

گفت پس چرا گفتید تهران پارس ؟

گفتم : آقا قبلا هم اشتبا هی گفتم تجریش که با شما برگشتم . میخواهم بروم راه آهن . اگر واقعا زحمت است زحمت نکشید .

من می خواهم بروم راه آهن .

راننده گفت : چشم .

گفتم بروم رستوران آبجو بنوشم . اما این شلوغی ی توی سالن بیشتر مبهوتم میکند که آبجو حتما نمی کند . کفشهایم کشیده

میشد . حس میکردم آدمها تنگ هم پیچیده اند . اینها حتما قطار مشهد سوار می شوند . زیارت می روند . گلدسته ها را اینها می

شناسند شلوغی را من میشناسم . نه ، شلوغی را اینها میشناسند گلدسته ها را اما من میشناسم . برگهای موسم پاییز . وقتی

دستها بالا می رود وقتی بدرقه شروع می شود . وقتی بدرقه تکان تکان از نا شناخته های تو سرشار ست . من صدای قطار را

هضم نمی کنم . من آنها را هضم نمی کنم . من فقط به دو خط موازی نگاه می کنم که چیستان وار به شب میرسد . خسته

میشود . دل میکیرد . میفتد . آنکاره . تا سپیده های کوچک از هر طرف که قصدم باشد ، پهن شود . رویا روی ، اینها دست

تکان میدهند . قطار راه میفتد . من میمانم . من هیچوقت با قطار نرفته ام . نرفته ام .

آه فامانجا بودم . بعد از مدتها پیدایشان کرده بودم . آمده بودم که با آنها باشم . من آنجا بودم . سرا سیمه و وحشتناک

و خسته فامآمد .

گفتم : عزیز جان اگر زیبا ترین آدم روی زمین را از من بگیرند ، چکار با ید بکنم ؟

فا گفت : من هیچ خوب نیستم . امشب میایی یا نه ؟

گفتم : حتما حتما میایم . مطمئن باش .

گفت : دیوانگی هایت را برای خودت نگهدار .

- باشد . باشد . هر چه تو بخواهی . هر چه تو بگویی .

آه فا من گفتم . همه ی اینها را من گفتم . اما مگر می شود . میان آنهمه طاقت آورد . مگر می شود ، آنها را تحمل کرد . من فا را می خواهم که بیا ید برویم ولگردی کنیم . همیشه ی همه ی شبها را بخوانیم . از همه ی کوچه های دنیا بگذریم . من فا را اینجا نمی خواهم . من اعتراض می کنم . یک اعتراض معرکه می کنم . بر می خیزم . می آیم . اسطوره هاتان را برای هم تفسیر کنید دوستان . من میروم . میروم خانه ام چای داغ مینوشم . این یکی درک خیلی ساده ست تا دو باره فا عصبانی شود . بگو ید . بگو ید . این فراوان ساده ست .

آه . اما فا تو به زیارت بیا . هنوز دلم هوای گرفتن دارد . هنوز می خواهم در خواب این طوفان بخوابم . هیجان و خلسه ی همیشگی از چارسو روانه ست . اسطوره ها را رها می کنم . میرسم به جعدی . رسیده ام به جعدی فا . راه آسان شده ست . سنگینی پلکم افسانه شده ست آرامش به ابرهایم رسیده ست . دو باره پنجه ی خشک ، مومیا ئی ، دیدارهای کوتاه را بخشیده ام . آنچنان بزرگواری که می توانم دوباره دست تکان دهم . یک کلاغ در حاشیه ی روبرو در مه گم شد .

قطار خا طره است فا . قطار از اینجا که می رود من می مانم . من همیشه با قطار نمی روم . دست تکان نمی دهم . حرکت نمی دانم . رویا روی چیزی می رود ، دستهای تکان می خورد . این کدام نشانه ست . ضربه ی آنگاه که می افتم . از خم همیشگی تو . بخوابان . از سقوط دایم تو بخوابانم . من بیم همه ی پریشانی توام فا . من نگفته ام . هیچوقت نگفته ام آرا مش را با اسطوره ها رقم بزن . محتاج نیستی . تا اسطوره بطلی . می گویم کبوجیه آقا ترین بود . می گویم اگر کبوجیه را نداشتیم ، بی شک ، اکنون از فا ، کبوجیه یی می بینم که به گرفتگی همه ی مه های همه ی زمانهاست . با فا دیگر افسانه چکار دارم . حتما بی فا اینجا شلوغ است و شلوغی بد است . بد رقه بد است . شاید روزی از التهاب آمدی و گفתי برکت از باران ست و همه را مرگی ساده سوغات شدی .

کجاست ؟

کی ؟

همان که تو میدانی ؟

رفته .

جدی ؟

جدی .

کجا ؟

کی ؟

همان که تو میدانی . من واقعا نمی دانم از چه کسی حرف می زنی ؟

از همان که تو میدانی .

دست بردار . اینگونه نیست . برای خودت نگهدار .

جدی می گویم .

جدی ؟

نشد . اصلا نشد .

نمیدانم .

میدانی تو .

نه .

میدانی .

میگویم نه . دست بردار .

اما را هها وقتی قطار نیست . وقتی قطار رفته است و آنها بر می گردند . این می گویم نیست . اصلا این بدترین چیزی ست که

به دست شما خلق شده است . تکرار ؟ بماند .

– آقا ...

– بله ؟

– قطار کجا بود که رفت ؟

– نمی دانم ولی از اینطرف رفت .

اشاره به همان سوی که می دانست .

– صبح به این اول صبحی !

مصیبت است . این چرا از من میپرسید . من از این که آن بالا بود انتظار داشتم ، از تو اما ای ی .

گفتگوهای دیگری که نمیارزد بگویم . کاهای بلند از کوه بلند سایه گرفته ان . من از گفتگوها سایه میگیریم . باید اکنون از اینجا بروم ، راه آهن و بدرقه و شلوغی — همیشه صبح نامحترمی ست که من سایه بگویم .

محشر بود .

نه ! تصمیم دارم یک نامه برای تو بنویسم . فابگویم . اکنون دیگر حاصلهای مرده رنگ داده ست . خاک میگذرد . جنبشهای واژگونه ای از پهنا عبور می کند . من اسب میبینم که دامنه های زاگرس را خواب میکند . بر میگردد سوار میشود میرود قامت میگوید ، همینطور . آرایش جدی و سخت مرور میکند . آنگاه هر چه از آن دورتر افتاده بیفتد . تا یک رویه سرخ شود و رویه ی دیگر همیشه تاریک باشد .

کابوس سبزی از کوچه میاید . من اینجا ایستاده ام . ایستگاه راه آهن . قطار رفته است . اما من ایستاده ام . پاییز . میگویم پوستم که کدر شده است ، حتما از سرماست . اینجا مه غلیظتر از آن بالا نیست . اما فکر میکنم در یک ایستگاه راه آهن که قطار نیست و هیچ بدرقه گر نیست ایستادن در مه آن باشد که من اگر از دور بینم دشنام می دهم . از عجز . چون اینجا هست که نیست . من کسی — چیزی را درمه ، در ایستگاه راه آهن که قطار نیست دشنام داده ام . از عجز . گفتم زمین میگذرد . هیچ نیست . پوستم تیره تر شده است . کاجی از دور پیداست . حتما کلاهی آنجا میخواند ، من صدای کلاغ را با شمایل کاج می شناسم . کافیت . تداوم از اینجا رفتنیست . هنوز منتظر نیستم . فکر میکنم . اگر کبوجیه این اطراف پیدا شود ، من از کبوجیه همین توقع را میبایستی داشته باشم تا اینجا پیدایش شود . ضروری ترین کاری که بنظرم میرسد .

بعضی از قدیم هر وقت می خواستم کبوجیه را همینجا ، در همین ایستگاه خالی قطار ، همین ایستگاه خالی قطار مه مانند ، می یافتم ، با احترامی که میتوانم برای همه ی ریشه های شبانه ام داشته باشم . اما بعضی قدیمها مثل همین مسافران پاییز رفته رفته اند . از همه جای ، از همه سوی که امکان برای یافتن و دوباره یافتن بود . دیگری آنجا می گوید ؛ من از اصل کلاغ روشنی های مه آلود دستمال کردم ، برای فافرستادم ، بهترین سوغاتی که آدم می تواند برای فافرستد . چاره های گمان ، ناتوانی غریبی دارند . انگار زوزه های گرگ گری از اعماق مه میدود —

خواب ؟

نه اصلا من خسته ام .

راه می‌آمد .

چگونه ؟

سوال در همه حال سوال نیست . گفتن را بگذریم .

نه - می‌خواهم بدانم .

راه می‌آمد . همیشه بر سر تاجی .

از عشق ؟

آری و نفرت و ترس .

با عشق ، نفرت و ترس چگونه می‌آمد ؟

عشق گذشتن از نفرت و خشم و ترس مگر نیست . مگر نیست که اینها همه باید باشد تا عشق بماند . عشق مگر اوج آن گره

بیمار نیست -

نه - عشق مهربا نیست . عشق گذشتن نیست . ماندن است . گفتن نیست . خبریست که هرگز گفته نمی‌شود - میبینی ؟

نه ! هرگز ندیده ام - اما با تاجی می‌آمد (دیده ام آیا ؟) نوری پهنای میگرفت روزنه های بسیار .

اما می‌گویم از گذشته های بسیار که تو میشناسی ، میشناسم - سر انجام را که اندوه می‌آید . تا ماتم می‌آید . تا تلخی . تا سقوط

ستاره یی سهمناک - در یک دم . هنگام که کهنه میشوی .

اینگونه می‌گویم تا مهربانی ها ، تا گذشتن های گذشتن .

نه ! تا آنگاه با عطوفت نظر می‌افکنی ، بر شیئی و بر آدم . بر همه ی دمان . یک کلمه . اویی در تو جرقه میشود . رشد میکند ،

ادامه میدهد .

نه ! گفتن گذشتن است .

اما من میمانم .

و آنجا اوج ها یی دیگر برایم سوغاتی غریب به ارمغان می‌آورد . هنوز آفتاب در آسمان ست و من حوصله های داشته ام را بر باد

می‌دهم .

فراموشی کنم .

چگونه ؟

عادت کرده ام .

فرصت ؟

پیدا میکنم .

یکبار دیگر امتحان نمی کنی ؟

امتحان تا کی ؟

ضرر ندارد .

بمنفع و ضرر دیگر فکر میکنم فکر نکنم .

از کی .

سوال و جواب فایده ندارد .

میدانم که این نیست .

چه چیزی این نیست ؟

آن که من میخواهم .

این چندمین دفعه ست که باین نتیجه میرسی ؟

دیگر نمی دانم . فراوان بار . میدانم اینطرفها نمیتوانم پیدایش کنم.

یعنی آنطرفها پیدا میکنی ؟

نه ! همه چیز برای من یعنی اینطرف . میدانم دیگر اینطرف و آنطرف معنی ندارد .تقصیر کلمه بود .

ولی ...

سکوت بهتر نیست ؟

تو میخواهی تشخیص بدهی ؟

چه چیزی را ممکنست من بخوام تشخیص دهم .

همینکه کدام خوبست .

فکر نمیکردم اینطور قضاوت کنی – اگر چه اینهم مهم نیست .اما فقط میگویم من به خوب و بد دیگر فکر نمی کنم .این از آن دوره ی بچگیست .همان سن ها که استخوان آدم رشد می کند .

حالا ؟

فقط میگویم دیگر استخوانهای من رشد نمی کند ، کافی نیست ؟

دوباره شروع میکنی؟

معنی نمیدانم – نمیدانم چطور باید حرف بزنم – اما میدانم آنی را که من میخواهم این نیست .

اکنون آفتاب عمودست و من تصویری مشکوکم .از برهوت . از تو . وقتی کویری زندگی میکنم ، چیزی شبیه سیمرغ وبالم می شود . میروم از استخوان برهنه تر نگفته هایم را به مزارستان می سپارم .

در یک غروب به آفتاب کویری ، من از مزاری دیدار کرده ام .و رکعت های نخوانده ی نماز را به پیشانی کویر بخشیده ام . تا تنهایی ی نماز اگر همه ی

مها جرت نبا شد – برای من لا اقل تصویری از تصویر های پیشانی هایم است . که من فرزند پیشانی م . که من سر شار پیشانی م . و تا اینهمه را که دور ریخته ام تا این همه را که به آسانی فراری داده ام – چون صاعقه ی همیشه ترس به مژه هایم رسیده ست . تا کوری م را نشانه ی این در به دری بی دلیل بدانم . کدام خاک مرا سزاوار نیست تا قحبه یی را که از شاهرگم تنفس میکرد به طفلی حرامزاده بسپارم و نماز کویر ام را ناخوانده رها نکنم . اکنون که معصیت از صحیفه گذشته ست . پری کوچک خسته صدایم میکند ، به صدایی که هرگز بوی شما را نداشته است نخواهد داشت . به صدایی ... بوی مزار قدیم از توی قدیم در خوابم سیصد بال سیمرغ – چون هیا هوی ظهرانه .اکنون آفتاب عمودست . میخواهم بروم آنجا نگاه کنم . همه ی اینها را که اینجا ، این پاییین (یا این بالا) مانده اند . یک دم نگاه کنم . آیا تکلیفم را معلوم کرده ام ؟ آیا جدا شده ام ؟ چقدر ؟ فکر نمی کنم . حسا بگر نبوده ام تا از پیش جدا شوم . یکدست کافیسست . این جوهر اکنون چه دروغها که نگفته است . تو میگفتی و این گفتن جز پریدگی شاهرگم چه میتوانست ارمغان دهد . کودک ها یی که شادی آفریده اند – خا طره ی سیصد بال را خواهند گفت . تو میگفتی و این گفتن برای من همه ی همه ی دروغهای تو بود . چون تکلیف که من نمی دانمش . و جوی آب که دوست نمیدارم و جنگل که خفه ام می کند . و شما که از پشیمانیهایم دشت تا دشت پشیمانی

آفریده اید . اما تو می گفتی – تا هنوز ندانسته ام را از گذشتن شما بگویم – آیا هنوز تمام نیست – آیا هنوز من اعتراض هایم را تمام نکرده ام . مثل یک حکایت باید هنوز رنگ باخته باشم . یا تویی با شک که هر لحظه بیشتر صاعقه یی میشوی که شروع خوابست . اکنون آفتابست و تابش ست که شستشویی شرور دارد . و من صاعقه ام . صاعقه ی پشیمانی ام . چون بلا تکلیفی . هنوز با اینهمه که در کنار من است . کنار نیا مده ام . کنار نخواهم آمد . کنار نخواهم ماند .

اگر چه از پله ها می افتم و در افتادنم به افتادن اعتراف می کنم . و بدن چپم نمی خواهد . نمیپذیرد . کمکم نمی کند . حتی بدن چپم . اکنون همینجا – تصویری از تصویر های مشکوکم . حرامم . باتلاقم . خوابم . شروعم . صاعقه یی افسانه یی . سوخته ام . سوزانده ام . میسوزم . تا این بدن چپم که همکاری نمی کند . نمیپذیرد . تا من این افتادن را معنی کنم . رها یی ، زندان ، کدما مست ؟ که من هیچ نمی دانم . گیجم . رنگها را تشخیص نمی دانم . باغ نگاه نمی کنم . گل نگاه نمی کنم . تشخیص نمی دانم . و به نهایت اگر به کویرم بازگشتی باشم دلیلی روشن از همین یاوری ها خواهم داشت . سوزن سوزن هر چه میربایدم ، هر چه میکشاندم ، هر چه اینگونه نیستیم میدهد .

روا بود که سزاوار نباشم . از خاک . از باتلاق . به کدام تاوان پس دادن . به کدام مقایسه . ای ی ! تا با رفتن پشیمانم . تا با رفتن افتاده ام . تا با رفتن بدن چپم نمیخواهدم که تو نمی خواهی م . که در این ظهر رهایم میکنی . تا من هیچ ندانم . ای ! افتاده ی افتادن ! ای روزگار حرامی ی تشنگی ! له له زدن . در بی مرگی به عزا یی دایم دست به گریبان بودن . این خفگی ، خفقان . این نرستن . خشک شدن . خشکیده شدن . خشکاندن . اینهمه – اینهمه نابودی . من ایوان تدارک دیده ام . از آتش سوخته ام . بدن چپم اما یاری نمی کند . نه – دیگر نه – چون پسین بگو ی . تدارک ها تبرک کنیم – و بگریزیم . سراسر هیا هو و حادثه نیست . دیگر با تلاقی که نتیجه ست . که اینجا رویشی سراسر تقطیع شده از خون منجمد . من چگونه به اعتراف به اعتراض تو تولد یابم – که رفتن نه ساده رفتن در یک رگ تبعید شده است . و اینهمه ی رسته در کنار من خوابی با ستانی را سراغم کرده ست – تا من به اعتراض بنشینم – از آنچه پشیمانی پشیمانی رسانده ست . نه ، دیگر چون طبلی قدیمی می شوم فراموش می شوم . و تو در آستانه ی یک رنگین کمان – دم مرگ – با لبانی کف کرده – نفس آخر – نفس قطع – قطع دایم . همان دم . بگویانم . همان دم که تو بهشت می شوی . بهشتی از جهنم رحم .

از کوچه می آمدم ؟ نه شاید از رستوران راه آهن – شاید از ایستگاه راه آهن . اما وقتی میآمدم ظهر بود . میدان . آفتاب با لا بود . مردم پا بین بودند . مثل همیشه . شلوغی بود . همه ی چیزها یی که ممکنست در یک ایستگاه راه آهن با شد بود . گفتم بروم

آنجا . گفتم نه بمانم ، آنجا را فقط آخر شب دید . آخر شب طوری دیگرست . اصلا دیگر ست . میگویم اما تا کسی خالی پیدا نمیشود . مجبورم کاری کنم . آبجو بد است . وقت پولداری آدم آبجو میخورد . شوخی های احمقانه و دوست داشتنی ی قدیمی . عزیز و باور کردنی . همینطور دیدم راحت یک تا کسی خالی میگذرد . ایستاد . سوار شدم .

– کجا ؟

– آقا بروید شهر آرا .

– با شد .

گفت و راه افتاد. نگاه کردم . ههنوز نمی توانند مثل من راه بروند . میدانم فرصت میخواهد .

راننده گفت : با اجازه .

گفتم : خواهش می کنم . میتوانی .

توانست . یکی جلو نشاند .

گفتم برادرم را بیجواب نگذارم . این چندمین نا مه ست که نوشته . میخواهد متوجه کدام جریان بشود ، تا خرابتر نشود . حیفی ساده از بغلم پر کشید و افتاد . مثل همان افتادن که شروع ماهیست . دلهره وار بود و ماند . برادرم یک جمله ی ماه نوشته بود – هیچ چیز باعث نمی شود تو نیا یی . خیلی ساده و روان و خوب . بهترین جمله ی دنیا . جواب همین است دیگر ، هیچ چیز با عث نمی شود که بیا یم . برادر – برادر – خوب و صمیمی – از آفتاب عالمتاب هم شیداتر و پر زور تر ، برادر من . اصلا آفتاب ، آفتاب .

نگاه کردم – دیدم راننده تنهاست و این میخواهد از من حرف در بیا ورد . شوخی های بیهوده می کند .

گفتم : آقا میتوانید آرام با شید ؟

گفت : آقا من خوشم نمی آید آدم اینقدر گرفته باشد .

گفتم : اگر بگویم شما سبک تر می شوید .

گفت : نه سبک تر میشوید . میخواهید برویم با هم عرقی بزیم ؟

گفتم : آبجو خورده ام .

گفت : بهتر .

- کار تاجه میشود (هیچ چیز باعث نمی شود ...) عرق !

گفت : میکنیم - کار را هم می کنیم .

گفتم : مهمان من .

- اختیار دارید - لطف کنید - بنده دعوت کردم .

- اگر اینطور است پس برویم شهر آرا .

گفتم : فرقی نمیکند . توی راه شهر آرا هم عرق فروشی خوبی هست .

به این دیگر چه بگویم . باید بمانم اما . اینطور گفتن اصلا کار ندارد . دروغ ساده شنونده های خوبی دارد . فراوانی ی تو -

هیچ چیز باعث نمی شود تو نیا یی - این اما نشد -

- آقا باز هم میخواهی ؟

- شما خیلی خوب عرق میخورید - من می خواهم بشناسمتان - چه میخواهید ؟

مدتها بود که در جمع نبودم . اصلا من از عرق بدم میآید - از سیگار بدم میآید . من از عرق خوری فقط لوبیا خوردنش را دوست میدارم . تو نمی گفتی با یاد من لوبیا خورده یی - تو را که من همیشه گیاه عشقه دیده ام . به یاد دوست لوبیاییم که همیشه به یاد من لوبیا میخورد . گفتم دوباره لوبیا بیاورد - راننده گفت : آقا شما خیلی لوبیا دوست دارید ؟ - گفتم : مزه ی عرق است دیگر . اهل این دوره ست . من اصلا خاک دوست ندارم .

خندید . مدتها بود خنده ندیده بودم . قسم به جان دوست هم لوبیا ییم . همان عشقه ی دوست داشتنی که عرق برایش آب است . عشقه شوخی نیست - باور نمیکنید - قبول .

داشتم مثل مه میشدم .

گفتم : آقا من میترسم . درست است که مثل آب روان میخورم - اما عرق خور نیستم - هنوز هم طوری نشده ام . راننده گفت : میشوی - صبر کن اثر خودش را میکند .

- کی ؟

- خیار شور هم بیا ورم ؟

راننده گفت : چه تان شده ؟

گفتم : هیچی والله ، هیچی .

- نه بگو ، من از همان وقت که سوار شدید - بله آقا بیار - هیچی ، نه دیگه هیچی - متوجه شدم ، میدانستم .

گفتم : نه آقا - هیچ چیز بخصوصی نیست - زنهار که میدانید گاهی وقتها حالتی پیدا می کنند - در مردان هم یک طور دیگرش شاید باشد .

خندید - چه خنده هایی - عیش دارد . بماند اما . نامه های آن یکی . آن سرباز که میخواست تسکینش دهم . آن دانشجو - رها کنم . من فقط همان یکی را دوست میداشتم که شا هکارترین جمله ها را به یک جمله داد ، هیچ چیز باعث نمی شود تو نیا یی - اما راحت شدم . نامه ها - درد سر دارد واقعا . نمیشود تونیا یی - اما راحت شدم . نامه ها - درد سر دارد واقعا راننده گفت : باز که توی خودتان هستید ؟

گفتم : اشتباه میفر ما یید قربان - من نیستم .

گفت : بگو یید

گفتم : واقعا میخواهید بدانید ؟

گفت : بله دیگر .

گفتم : آقا فقط همین را می گویم - زنان را ستا یی سگان را ستا ----- که یک سگ به از صد زن پا رسا .

شروع مبارکی ست .

گفت :

گفتم ،

گفتم : چی را گفتی ؟

گفت :

گفتم ، همین را دیگر . همان اول گفتم - ادامه بد هید .

واقعا نمیدانستم شاید کار عرق بود . اما واقعا نمیدانستم . آخر به این چه بگویم . به این که مرا آورده تا کنجکا ویش را تمام

کند چه دروغی بگویم .

راننده گفت : میفرمودید .

گفتم : ممکنست بفر ما بید چه میفر مودم .

- همین دیگر ، جریان زن را .

گفتم : آها ، نه آقا زن نبود .

- پس چی بود ؟

- دختر - دختر بود . یعنی رفیق من اینطور فکر میکرد .

راننده استکان ها را پر کرد . نو شیدیم . تلخ بود . چقدر از عرق بدم می آید . چقدر او هم بدش می آمد . واقعا .

راننده گفت : رفیقت را میگفتی .

- آها - رفیقم را میگفتم .

خوب .

من هم گفتم .

راننده گفت : مثل اینکه ما را غریبه میدانی ؟

گفتم : نه شما غریبه نیستید . شما مادر قحبه اید . نفهمید شاید . گفت : با کسی که عرق می خورید ، دیگر این حرفها نیست .

گفتم : درست میگوئی . آقا - حضرت عالی درست میفرما بید .

سیگار تعارفم کرد . نگاهم کرد . واقعا میخواست بداند .

گفتم : آقای راننده - شما غریبه نیستید - هیچکس غریبه نیست - چه عرق باشد چه نباشد . قضیه اینست که من یک

دوست خیلی ماه و نا زنین و دوست داشتنی داشتم . رفیق دوران بچگی . خیلی هم درس خوان بود . بیچاره خانواده یی داشت

. سرش به کارش بود . دانشکده هم می رفت . دانشجوی بود آقا .

راننده گفت : درست .

گفتم : بله با دختری آشنا می شود - سر راست تر بگویم - عاشقش میشود . پسرک شهرستانی بود . مثل من آقا .

راننده گفت : خوب دیگر .

گفتم : بله دخترک را دوست میداشت . با من هم آشنا یش کرد . دختری نجیب و سر به راه بود و از این دو ره یی ها نبود

. بله میدانید دیگر .

راننده گفت : همه شان جنده اند .

گفتم : نه آقا - خوب و بد دارند . مثل همین عرق است آقا .

- عقیده ایست .

- خوب .

- بعدش را بفر ما بید .

گفتم : تمام میکنم برادر . دو ستم پدرش را آورد - ما درش را آورد - دختره را دیدند . دختره را پسندیدند . و قرار بود با هم

از دواج کنند . واقعا علاوه بر اینکه دو ستم پسر ماه و نازنینی بود . دختره هم ماه و نازنین بود . و قتیکه غریبه میدید از

خجالت سرخ میشد آقا سرخ .

راننده گفت : توی این دوره !

گفتم : بله - آقا توی همین دوره .

- حتما پدر و مادر حسابی داشته .

گفتم : کی پدر و مادر حسابی نداشته ؟

گفت : همینطور میگویم دیگر . همچنین آدمی باید توی خانواده ی محترمی بوده باشد .

گفتم : خانواده یعنی محترم ، میفهمید .

راننده گفت : بله .

و میدانستم که نفهمیده است . بدرک بفهمد یا نفهمد . پیشانیم عرق کرده بود . من صد بار گفتم ، بتو هم گفتم . من عرق

نمی توانم بخورم . اهل عرق خوری نیستم . معده ام نمیگذارد . همان حرف تو . فقط اهل دروغم فا . فقط دروغ میدانم .

قلابی ترین قلابی هایم . به راحتی ی هر چه که باور کنی . اگر چه میدانم . باور آگاهانه ترین کلمه ی احمقانه یی ست که

تو از بر میدانی . اما قسمت کرده ام . همه چیز را .

سهمی نداشته ام . تا با تو در میان بگذارم .

راننده گفت : میبخشید .

گفتم : چی را ؟

گفت : تنها یتان گذاشتم - عذر میخواهم . وضعم زیاد خوب نیست - و قتی مشروب میخورم با ید فوراً بدستشویی بروم .
گفتم : ای آقا .

ای آقا عرق خوری همین است دیگر . منم یکبار همینطور شده بودم . خوب شدم .

راننده گفت : موافقید برویم . بقیه اش را توی تاکسی تعریف کنید .

گفتم : حتما

راننده برخاست .

از توی آینه به جاده نگاه میکردم . بیشتر لجن کنارش مجذوب میکرد . سیا هی ماهی داشت . اینبار کنارش نشستم . به

درخت ها نگاه کردم . نیا فتم ، آنچه را که میخواستم . آنچه را که خواستنی ست فا . با یک برگردان مژه ات از دست

داده ام . درختی تناور . در بایر آنهمه نمک . سزاواریم را توانایی دیگر بگوی . فا . زمانه یی به تلخی . چهار صد ملیون

صدا . چها صد ملیون ضجه - آه ، امروز در قبری کوچک در مسجدی فراموش شده آرمیده ست . چگونه بگویم . من ندیده

دیده ام . چگونه ناگهان عزایی همیشگی - گریبان اینهمه را که تو نیک میشناسی گرفته ست . آه ، اکنون مها جرتی آغاز

میشود - در بُعد زمانی بی نام که پتیاره پروریده ست . و تو را و مرا رها یی موجا موجی ارمغان

آورده ست . با رها گفتم آن چشمان دوست داشتنی را گسترش رودخانه یی عظیم میگویم که برای غرق شدن محتاج تفکر و

تفهیم نیستیم ، که تو تولد زمانی فا . فای باکره ی ساده بر تباری تباه شده . چگونه من و تو میتوانیم دوباره بنشینیم و ریزش

برگها را در جاده یی شلوغ تحسین کنیم . راه برویم و از سادگی ، زندگی شویم . چگونه فا ؟ آیا این بازگشتست ؟ آیا به ناچاریم

افزوده شده ست تا بگذشته بر میگردم . آیا گذشته ای داشته ام ؟ یا من و تو گذشته ای بوده ایم ؟ یعنی خا طره . خاطره ی خاطره

تامرگ . نه فا . اگر تو خاطره یی بوده یی پس کدام زندگی من است ؟ آیا نشانه ها یی از تو سر شارتر در من بوده است ؟ فا ،

من - توام . به او یی که تویی . به او یی که تو میدانی . او . او . سقوط ستاره یی سهمناک تولد تو ست فا . به یال اسب

میگویمت . به آفتاب غروب . اکنون که برگی هستم در

پاییز . چه نیاز به منازعه یی فا . این کندو کاو ها را تو شروع کرده یی . و بیهوده . با تو ست . تنها تو میتوانی قضاوت کنی چون

مهی دور شو . تا همیشه دوری معنا یی عظیم تر از زندگی داشته باشد . از من .

راننده گفت : چی شد ؟

گفتم : چی ، چی شد آقا ؟

گفت: هر چه منتظر ما ندیم ، خودتان شروع کنید نشد که – ما داریم بشهر آرا میرسیم .

گفتم : نه، شهر آرا چه خبرست ؟

گفت : والله خبر تازه نیست .مثل سابق .

گفتم : پس چرا آمدیم ؟

راننده گفت : مثل اینکه عرق کار خودش را کرده است .

گفتم : ممکنست بفرماید عرق چکار میکند ؟

گفت : هیچ . یادتان رفته قبل از عرق خوری چه می گفتید ؟

گفتم : درست میفرمایید . من خیلی وقتست یادم می رود چه میگویم ، شما

بفرمائید ، چون ، حتما حواستان جمع تر از من بوده .

گفت : هیچی ، وقتی سوار شدید گفتید شهر آرا

گفتم : خوب – حتما گفته ام – میرویم

گفت : دنباله ی ماجرا را نمیگوئید ؟

– حتما .

– به گوشم .

– کجا بودیم ؟

– آنجا که میخواستند خواستگاری کنند .

گفتم : به شرطی میگویم که مرا بر گردانید راه آهن .

راننده گفت : چشم .

گفتم : درد نکند .

نیلوفر های خانه ام را باد میبرد . حصارى داشتم . مهربانى داشتم . راهوارم . اما آمد و رفت دیگر دشت اقا قیا نیست .پلک مینهم

. شبنم می شوم . شبنم خواب و خاک . در آتش هیمة ها یی دور دست میسوزم .نیلو فری کنار خانه ام رشد میکند ، سبز میشود

، راهی دارد . راهبانه از تو بگذرم . ملکه ی باران در شبی که فراوانی ی شبی که مرگ بود میلاد پذیرفت . آه . چگونه خانه خواب بخوابانم . بروم . بگویم ، آه .

نه ! دیگر برگ میماند ، برگ . همیشه خامم ، همیشه . پری ی کوچک ، خواب هزار ساله ست هیچکس نیلوفر ی جاده را باز میگرداند . گرداندن . آه . بروم . برو یانم . در کجا تبرک یافت ؟ شب کجا ؟ شبانه ی را هی ی گریانم . بارانم . عریانم . روزی آفتاب خواهد شد . باران خواهد شد . خواب خواهد شد .

کناره ی کنار را یادآوری م . شب یاس میدهد . باران هنوز باران . آه آنسوی تاریکیم چه میگذرد .

اشباحی خواب اندود ، در خواب رگنم پر میگیرد ، بال مکی شود ، بال ، بال . حس میکنم دوست میدارم .

روزی باد ، خانه میسازد . از دیوارهای اطراف موجی شکفته میشود همچون فا ، دریا وار ، از دروغ و قسم . یاری ی دیرینه را به هرزگرایی روانه کرده ام . کلمه یی که از پیشانی تو میگذرد و روانه ی همه و اوج میشود ، تا مرا برای سفارش خزانه ی دیر باروری ، از صورت دایمی این گذرنده بر خط زمان ، همه جای که همه نیست و گریه هست . از اوج کوچ کهنه تر ، تا صعود ، از شرق ، گاه طلوع آفتاب ، وقت مرگ ، هوای گرگ و میش ریا ست تن می دهد . میدهد ای حسیض خوابشده ی همه ی تبارم ! تو بنام مرا بر زبانی ، آری ، از زبان یک گیاه تا در

خیا بان متروک بچرخم . فواره یی تازه که از کناره ی اسفالت این خیا بان جدید میگذرد ، تا اینگونه که من موجد بر کناره ی این تیغه افتاده . من سنگم از تو بارورتر که مرگ میا یی ، چون نحسی ، آگاه ترم از سیزده ی اقبال مند . ای موج موج ، که نشانه های نشانه ام را به نشانی مکرر ارتجاعی قانون میدهی . تباهم .

اسفالت دید خیا بان جدید را که از خیا بان کشف گیا هی ، ساخته از زهرابی ی من نام چون گریزی ناگاه ، که از پلک بیفتد و رویشم را تباری از کاغذ بیلا ید . از ململ باران هشیار هشیار میخوانیم چون خسته از خستگی ی خوف بشناسد ، ریا یی تازه از تو که جوانی ی بیست ساله ام را به سخره گرفته یی . بزدا ی رنگ دایمی را از دیوار کهنه ، چون پوستی که از تگرگ به نشانه ست ، موشی روشن کورم کرده ست .

هزار دروازه ، روی شکستگی ابرو ، ابروی بافته از پوسته ی بلوط ، چون روح روای رودارود .

تومیروی — امان داده نداده . شیبی سراسر مخمل میاید . تا تباری دیگر این ناهموار راناهموارتر کند . تا چند گره چه بوده یی . تا اینگونه نگوییم . از گفتن بگذرم . که هر چه حاصلست و مانده ست و بوده ست ، تفسیری از تباری ست که هیچوقت رها یی نیا فته ست . زنجیری تنها زنجیری ، بی نام . گردابی که نام

ندا بسته است . و نخواهد دانست . تو می روی — برکت میروود . خاک میروود . پیشانی میروود . همین . رفتن . تنها بسا دگی پوستی از مار بجا مانده در دشتی که از دشت شروع شده ست . امروز زخمه ها یی از نور بر پیکرم زخم میشود . زخمه ها یی از زخمه ها یی ، شکوه شریانهایم را تولد تولد باد ! همیشه زایش ! همیشه دگر دیسی ! همیشه لایه ای دیگر . تا مذهب راهبرم بوده ست . از اوج این افتادن . تو میروی . از بعد از ظهری به بعد از ظهری . از زمان به زمان . نه ، این پذیرفتن نیست . با اوجی از افتادن . شاهرگم قسم میشود . تا دلم همیشه شهری باشد از رنگین کمان معاد .

تو میروی تا من بپذیرم

امان داده نداده — تو میروی . در خلاء قدمت قدیمی که خوب هوا نمی گرفت . و در یوزگی دیوار های تنها یی ی من بود . میتوانم از تنها بیم نشانه هایی بگویم تا گذر مویر گم را بدانی . و این خلوت متلاطمی که همیشه رنجهایم را افزون کرده ست . بگویم آری . بگویم نه . دانستن چون حجابی احمقانه خدایم میکند . اما قدمت قدیمی که خوب هوا نمی گرفت ، چون سرزندی تلخ ، کوبش دلم را شدید می کند . تو میروی و این رفتن پا یا نیست پایان . که چیزی قطع می شود ، که این قطع چیزی را شروع میکند ، که ادامه . ادامه ی رها کردن . یا فتن . یافتن رها کردن . رها کردن یا فتن . به شوخگینی که گریبان می گیرد . آنگاه که چون ستاره ای رو به تکروی مینهی و تمام میکنی . همین . همین که می افتم . از پنج پنجه ی خشک . از سه ستاره . ملکه ی ذهنم باش . رحم . به فراوانی پشیمانی . چون باز میگردم . چون مراجعتم . تا سرشار پشیمانی . خدای قدیمی را از برکت اینهمه کدورت برهان . نه ! دیگر روزی که برای همیشه ادامه می یابد . با همین ها که می لولند . که لولیده اند . که خواهند لولید . بی کاستی . و تو نمی توانی تماشا کنی . شوقی سیاه هم می کند . از ترکیب توهّم و هذیان . بخوان ! روزی را که تردید دغدغه بود و باران از لطف ، پیکری خنیا گر را شقه کرد .

نه ! دیگر دیواری طو لانی به روزه میکشاند — علفی خواهم شد — تباه تباه .

میخواستم این را برایت بنویسم ، ولی فکر می کردم ؛ حتما تعجب میکنی ، ولی گفتم حتما حالا دیگر از تعجب و اخم و تخم کردن گذشته و راحت می توانم بگویم . حتما تو آنوقت ها زیاد متوجه ی آمدنش نبودی — چطور به مادر مهربانی میکرد . چطور

با خواهر اخت میشد . حتی میگفت تو هم خوبی . من گفتم حتما حساب دو ستی ست و هیچ چیز دیگر نیست . این خیلی عادیست . حتی میگفت تو هم خوبی و توهم اگر توجه میکردی همین نتیجه را می گرفتی . من گفتم خواهر دوستم است دیگر ، و تو حواست هست ، حتما ، که چقدر ما با آنها خودمانی بودیم . بعد یک روز تلفن کرد اداره ، گفت می خواهم بات ازدواج کنم ، خلیلم دوستت دارم ، تو میدانی که من نمی توانستم ازدواج کنم . خرج تو بود ، خانواده بود . تازه از ، اینها گذشته ، آن خانواده ای که آنها داشتند با آن پسر عمو ها ، همه اش فیس و افاده بودند و خیال میکردند از کون آسمان افتاده اند و ما بچه گدا بییم ، من که همه ی آنها را سگ در خانه مان هم حساب نمی کردم ، بهش گفتم من و ببخش من نمیتونم قبول کنم . من حالا سنی ندارم ، تازه من خانواده مونون میدم . باید برادرا ، و خواهرامو بفرستم دانشگاه . دیگه نمی تونم لا اقل تا دهسال دیگه ازدواج کنم . گفت من بات میسازم هر طور که دلت بخواد . واقعا دوستت دارم . گفتم آخه تو یه چیزی میگی ولی من واقعا نمی تونم . میدونی نمیخواهم بگم برادرات ممکنه حرف بزنی که میدونی میزنی . مخصوصا آن برادرت که رئیس و همیشه من و مثل یه کارمند خودش تصور میکنه اصلا من نمیخواهم به این چیزا فکر کنم . گفت من و دوست نداری بهانه میاری . گفتم توانستونم فکر کن و تلفن را قطع کردم . بعد رفت چند نفر را واسطه کرد . وضعم را به همه شان گفتم . گفتم نمی توانم . بعدبالا خره یک شب پسر عموهاش دعوتم کردند خانه شان . میدانی که من چقدر بهشان محبت کرده بودم . عرق بهم دادند که ازم حرف در بیا ورنه . بی شرفها اقلا خوبی های تو را درنظر نگرفتند . خیلی چیزها گفتند ولی متوجه شدم . گفتم اگر عرق هم نخورده بودم همین حرفها را میزد . شما اگر من مثل خودتان مغازه دار بودم جدی تر حرف میزدید .

- چیز دیگه یی نمیخواین ؟

- چرا - آها - یه قهوه بدم نیما .

بالا خره یه شب پسر عمو ها ... همین حرفها را میزد . شما اگر من مثل خودتان مغازه دار بودم جدی تر حرف می زدید . ولی من نیستم . شماها خیلی نامردید . ول کردم آمدن خانه نشستم . آنوقت تو تازه آمده بودی . همانشب میخواستم جریان را به تو بگویم ولی نشد . نمیدانم چه باعث شد که به تو نگویم . شاید یک دلیلش این بود که جواب ترا میدانستم . تو به برادر بزرگش میگفتی انگلیسی ، میفتی ، خیال میکنند تمام مردم نوکرشان هستند . از بس زیر دست انگلیسها کار کرده عادتشان را پیدا کرده . ولی به خدا انگلیسها آقا بودند . این خر عوضی عادت داشت . اینطوری . بعد دیگر رابطه را با آنها قطع کردم . هر چه برادرش گفت بیا ، دیگر به ما سر نمی زنی . گفتم گرفتارم . به تو هم گفتم نرو بیدلیل . آیین آنچیزی بود که شنیده بودم میخواهی بدانی

. مثل اینکه هنوز منتظر مانده ، تو چه فکر میکنی . من که اصلا حوصله اش را ندارم . با اینکه حالا یک کمی دست و بالم باز شده .

قهوه گذاشت روی میزم .

می دهد قلبم گواهی ، در غروبی سرد و ...

- آقا لطفا این صفحه را عوض کنید .

- چشم .

ولی نمی شود ، واقعا نمی شود . باری امیدوارم که خیالت را راحت کرده باشم . اما اتفاق جالب . آن کتابفروش دیوانه حتما یادت مانده . با یک فا حشه عروسی کرده . همه ی شهر هم خبر شدند . و اغلب بچه ها خانه اش میروند . کلی سر حال آمده . بچه ها میگن دیگه چرت و پرت نمیگه . فحش هاش و دیگه به اون خاندان نمیده . میگه آخر زندگیه دیگه ما باید همینطور لجن بشیم . منتها من اصلشو پیدا کرده م . اتفا قا بچه ها میگن سراغ تو را میگرفت . یه کارت برات فرستاده خونه . که بهت برسو نیم میگفته که اون تنها آدم نازنین اینجا بوده . به بچه ها گفته که تو یه روز بهش گفتی که آدم اگه زن بخواد باید اصلشو گیر بیاره ، گفته به نظر فیلسوف اصیلترین زنا جنده هان و منم از همین حرف فیلسوف مورد قبولم پیروی کرده ام . جندهه رو میاره تو کتاب فروشی کمکش کتاب میفروشه . خیلی وضعش هم رو براه شده . دیگه فوتبال هم بازی نمیکنه . یه چیز دیگه میخوام برات بنویسم . گرچه میدونم برای تو عادیه اما مدتها باز منو گرفتار کرده ، حمالی که

پا بین خونه مون مینشست و زنش خراب بود یادته . چند شب پیش اسهال گرفت و مرد ، خیلی راحت . بعد هم شهرداری

آمبولانس آورد و بردنش دیگه خبر ندارم چی شد

حوصله ی خواندن بقیه ش را نداشتم . تایش کردم ، توی جیب گذاشتم . قهوه ام سرد شده بود ، نوشیدم . این برادر نازنینم هر

چه مینویسد جمع نمیکنم . اگر چه حالا دیگه دیر به دیر مینویسد ، یا شاید اصلا نمینویسد . مدتهاست ننوشته است . من اگر

روزی تصمیم بگیرم . حتما به چشمهای تنها صورت خوب - برادرم بر میگردم .

کمی قهوه . نگاه کردم . زیاد شلوغ نبود . آنطرف که روشن تر بود ، خیلیها نشسته بودند . اغلب دو نفره . بعضی جدی حرف می

زدند . عده ایشان پرو پر همدیگر را نگاه میکردند . بعضی سه چهار نفره . فکر میکنم می خندیدند . میزهاشان شلوغ بود . توی

این بعد از ظهری اینها چه میخوردند .

دنبال سیگارو کاغذ گشتم . روشن کردم . بعد آن نامه را دیدم . چند بار بود میخواندمش . مهم نبود . من همیشه همینجا اگر بنشینم باید نامه های برادرم را بخوانم . و بعد برایش جواب بنویسم . فرستادن ویا نفرستادنش مهم نبود . اینکه بنویسم . این اما نامه ی آخری نبود ، نه ، این نبود . راحت تر خواهم گفت . اما . قهوه تمام شده . آب خنکیست ، مینوشم . راحت تر . ولی . چطور ؟ . سلام خوبیت را میخواهم . اینجا هوا هنوز گرم است . آفتاب داغ ، زمین داغ . چیزی که تو دیوانه اش بودی . گرفتاری های نیامدنت زیادتر شده ست .

خانواده امیدوار بود که تو درست را تمام کنی وبیا یی .مساله کمک به من نیست . مادر روز شماری میکرد . خودش همیشه میگفته این بهار تو دیگر درست را تمام می کنی و میایی ، و این دو بهارست که تو هنوز تمام نکرده یی . چیزی هم برای دلخوشی آنها ننوشته یی .مادر فکر میکرد تو آنجا با یکی از آن دخترها روی هم ریخته یی و آنها را فراموش کرده یی . بعد با غصه میخندد . میگوید تو اهل این کارها نیستی . اما به تو میگویم . هیچ چیز باعث نمی شود تو نیایی . رفته ها که نمی آیند . اما تو میتوانی فاصله ها ی کوچک بسازی . آرامش را جبران کنی . یکطوری فکرش را بکن . دیشب هم همه ی بچه ها آمده بودند تلفنخانه ، تا با تو صحبت کنند . همه . اما صا جخانه ت گفت تو رفته یی بیرون .من بمادر نگفتم .گفتم که میگویند دانشکده است .اما فکرش را بکن .برای تعطیلی هم اگر شده یکروز بیا . اینها هیچ تقصیری ندارند . سرو صدا زیادتر شده حوصله نشستن ندا شتم . و نه آیا وقتیکه مجبور میشدم به گذشته بر میگشتم . اینطور نیست . روزی بیشترنمانده تا باو نزدیک شوم تا حتی نامه های آخری این نازنین را پاره کنم . که من هیچ برای گفتن ندارم . مگر همه ی هستیم این نبوده ست . نخواهد بود . این بستگی . بستگی کی پایان میپذیرد . آیا همین دم پایان نپذیرفته ست . همین لحظه ، حس بریدن . چه چیز را میخواهم بدست بیا ورم . آیا چیزی اینجا هست که من بخواهمش . یا برایش جدا شوم . یا نه ، فقط منظور جدا شدنست . همین بریده شدن . باشد . گیجم . من از آفتاب لذت برده ام . شلوغی را عاشق بوده ام . همخوابگی را . و بریده ام . تاکی این بریدن باید ادامه داشته باشد .بیرون . پشت پنجره آفتابست . بوی پاییز با نور آفتاب قیامت میکند . خیابان .

برگها را همه جا مدفون کرده ست . آیا عمری به یک برگ افتاده اندیشیدن احساساتی بودن نیست . آیا وقتیکه معتقد میشوم این برگ باید بیفتد چرا دوباره تامل میکنم . تا از این باید هزار چهره ی مرده ام را توجیه کنم . من که گاه گاه هنوز تصویر های ساده را میگویم . کودک وار دراین جاده های قدیمی راه میروم . و روی برگهای یادگار ، استخوانهای مرده ی فصلها را میگویم .

برداشتم برای تو نوشتم . نوشتم تو آخر آدمها ایستاده ای . از تو گذشتن یعنی از آخرین آدمها گذشتن . نوشتم انسان همیشه احتیاج به چیزی ، کسی دارد ، تا از پناهش ، آشیانه های هو شیار بسازد . نوشتم برادرم برایت نوشته ست هیچ چیز باعث نمی شود تو نیایی . او یقینا میداند و با همین جمله چقدر راه را باید طی کرده باشد . تا از من بگوید . میدانم تنها اوست که مرا به حرکت دادن دستم تشویق میکند . او . آنگاه اگر بگویم تو دیگری هستی . غشی ی ساده ی مات برده . گفتم با تمام پیش خدمت های پایین شهر دوست شده ام . شبها را تا دیر وقت با آنها می گذرانم . نوشتم برادرم نوشته است که آن دیوانه ی عجیب ازدواج کرده ست . وقتیکه او ازدواج میکند . آیا من هم باید به همان نتیجه برسم . گفتم او تنها مرا میگفت . و اگر آنسال او را زنجیر نمی کردند و نمبیردند ، حتما من حالا اینجا نبودم . و با او آن کارهایی را که میخواستم میکردم . برایت نوشتم که او بود که میتوانست هر لحظه دنیایی بسازد و تنها مرضش دیدن آفتاب بود و اگر آفتاب هیچ نبود او آشکارتر میتوانست مسحورت کند . اما اینها چاره نیستند . اینها به وهم دچارم میکند . یا نه ، شاید من اصلا عمری دچار پندار بوده ام برای پیش خدمت های پایین شهر گفته ام که هر فا حشه قدیسی ست . تو قبول نمی کنی . تو با اخلاق چقدر کنار آمده ای . با اینان چقدر . آنجا حتما طوری دیگرست . دانشکده را کنار گذاشتم . یک سرگرمی دیگر را تا کی ادامه دهم . بچه ها همه پراکنده ده اند . رفته اند . یا شاید من خواسته ام بروند حال ، فقط با یک مرده شوی عرق میخورم . دوستش میدارم . یک فا حشه ی چهل ساله عاشقم شده است .

برای این نوشتم که بدانی آسمان سراب نیست . آسمان واقعیتست ، لا اقل برای من .

- چیزی دیگر نمی خواهید ؟

گفتم : چرا صورتحساب .

بعد آدمم . خیابان شلوغ بود و من میتوانستم اگر کمی تنه ها را بپذیرم به جاده هایی که میخواستم بروم . ساختمان میسا ختند . با عجله میرفتند . میا مدند . پیاده روشلوغتر از جاده نبود . صداهای فراوان که بشود در یک بعد از ظهر شنید ، بود . صداهای دو رگه انگار خیابان بود . انگار پیاده رو بود . در سینما ها شلوغ بود . تفریح . سرگرمی . من و تو چقدر سینما رفتیم . بیشتر اگر یادت باشد فیلمهای بزن بزن میدیدیم . نه شلوغیهای روز وار . توی فیلمهای بزن بزن چقدر زیاد است . بعد اگر یادت باشد . من چقدر از سربازیم برایت حرف میزدیم . آنقدر فتوحات کرده بودم که دیگر یک سرهنگشده بودم . بعد یک گماشته هم داشتم . در جنگی اگر یادت باشد چقدر آدم کشته بودم . فکر میکنم آنشب در باره ی دوران سربازیم ساعتها حرف زده بودم . و بعد همانطور

که به دروغ ، من از سربازی ی نرفته ام میگفتم ، طی ی یک تصمیم جدی هم ، سربازی یم را رها کردم و رفتم کارمند شدم .
و بعد پیش رئیس‌مان چقدر برای دیگران سوسه آمدم تا عاقبت یکروز هم برای رئیس‌مان سوسه آمدم و بجای رئیس‌مان رئیس شدم و این تمام شد و دیدیم که به هیچ شکلی نمیتوانیم حرف سرگرم کننده یی بزنیم . حتی به مسخره گی سرهنگ و رئیس و گماشته .و آخرش تصمیم گرفتیم برویم و تا میتوانیم قهوه بنوشیم و هر چه پول داشتیم نوشیدیم و بعد پیاده آمدیم . باران آمده بود . نه ، باران میآمد . و ما فکر میکردیم باید خیس شویم . چاره یی نداشتیم . باران یک خاصیت داشت . آدمها را زیبا میکرد . ما آدمهای باران خورده را دوست میداشتیم . حتی اتو مبیل های باران خورده را . خیابان که جای خود داشت . مخصوصا آن خیابان شلوغ . بعد باران تندتر شد . بیشتر میرفتیم . بیشتر داشتیم . فکر میکنم . باران سرگرمی نبود . زیبا یی سرگرمی نیست . تا همه چیز پذیرفته شود . ما میپذیریم . باید راه های آبی ساخت

بین !

چیه فا ؟

رودخونه حالا چه شکل میشه ؟

میدونم من - الان زندگی ی رودخونه شروع میشه .

تو زبون رودخونه رو میفهمی ؟

آره دیگه خل - من الان زندگی همه چیز و میفهمم . مثلا برگ چی میگه ، اگه تو میدونی .

میخوای واست بگم ؟

آره واقعا میخوام واسم بگی .

برگا مخصوصا این فا میلای تو الان میگن - فا اومده رگاتونو تقدیمش کنین .

باور میکنی که برگا توروبشناسن ؟

باور کن خیلی وقته باور کرده م حتما همینو میگن . یه چیز دیگه ممکنه بگن .

آره دیگه ، صبر کن، الان واست میگم .

بعد وقت . بعد حوصله . بعد لبخند - بعد . آها گوش کن .

چی میشنوی ؟

صدای پای فا .

اینطرفا ؟

اون تنها آدمیه که اینطرفاس .

اون یکی کیه ؟

سایه شه .

نه فای سایه ی اونه .

داری مثل آدما حرف میزنی .

تقصیر سایه ی فاس .

خود فا .

دیگه نمی دونم .

بازم بگو فا .

نه .

برگا زیاد مثل تو وراج نیستن .

باشه .

تکیه کلام کثیف ترین کلمه نیس .

نزدیکترین کلمه س .

جوراب های خیس .چهره ی خیس .خیا بان خیس .

با رانی ی فا .فای معاد .فای نبوت .

تو اینها را دست نداری ؟

چرا دوست ندارم من یکی از اینام .

توی این سرما چکار میکنن؟

تحمل میکنن .

این تنها خاصیت آدمه بنظر تو ؟

آدمای که من از شون اومده م آره .

هر چیزی ؟

هر چیزی .

همیشه حالت‌های متفاوت .

آره متاسفانه .

همه همینطورن؟

آره متاسفانه .

جوراب های خیس - چهره ی خیس - خیابان خیس - بارانی ی فا - فای معاد - فای نبوت .

برگشتم به کوچه ی قدیمی تو . سا ختمان های جدید میساختند . باران آمده بود ، شسته بود . سلام میکردم . جواب میشنیدم .

صمیمانه و دوستانه . باران ، بعداز ظهری خلوت را میگفت . تنها خوبی ی این کوچه همانست . همان حرف قدیمی . همیشه

گم می شوی . همیشه کمی که رفتی دیگر نمی دانی کجا یی .

زیبای سرگرمی نیست .

برای تو نگفتم فا . اما اتفاقا تی که بعدا افتاد بی پیش بینی نبود . آن دختر کوچک را می شناختی حتما . میگویند اینجا مرد .

هم اینجا هم خاکش کردند . یک ماه بعد خبر دار شدند . اما نیا مدند . برادر را فرستادند . برادر هیچ بمن نگفت . فقط یک طور

دیگر نگاهم میکرد . من بودم . آنچنان که دست به دامان او شوم . او یی سرشار از تو ، از آگاهی . اما نتوانستم . نگاه برادر را

نگاه نمیکردم . اهل پذیرفتن نبودم . اما برایم تعریف کرد . گفت تلگرافی خبر دادند و من حضوری خبر میدهم . آیا تو به من حق

میدهی ؟ هنوز من نباید بگویم . این مرگ ها و شادی ها هیچ نیست . پس اگر اینها نیست . چه چیز ورای اینها را لمس نکرده ام

نه ! میدانم که نمیدانم . بگویم . برادر نگاه میکرد . بعد ، من شبانه از خانه ام فرار کردم . رفتم آنجا . با عبا . و شروع کردم

میان سوگواران مثنوی خواندن . تا دیر وقت در آن مسجد ماندم . هر چه میتوانستم . برای شادی روحش . حتما برادر فکر

ولگردیم بود و برگم . بعد از مدتها میامد . فقط گفته بود چرا پوستت زرد شده است . گفتم هیچ نیست . گفت شنیده ای مرده ؟

گفتم بله . گفت کی ؟ گفتم همین حالا .

و او نگاهم کرد. آه. نگاه. نگاه. نگاه.

فا اما من رفتم نماز خواندم. شلوغ بود. چقدر گنا هکار زیاد شده ست. فراوان برای توبه آمده بودند. برای آمرزش آمده بودند. من آیا گنا هکار بودم. من در آن محراب به چیری میاندیشم تا بیشتر معتقد باشم. آسمان سراب نیست واقعیت است. سیدی قرآن میخواند. من چقدر باید این قاری را دوست بدارم تا همه ی مدت بچهره ام پوستی از آواز بدهم. و از کاشی های مسجد گلدسته بخواهم. صدای معاد بخواهم. سیلی عظیم از سوگواران می پیچید. تا محراب. و صدا میپیچید. صدایی آنگاه از انسان. برای فرو نشاندن گناهان بیشمار. آه، اینها هما نها نیستند. تا صبح نماز خواندم فا. و سحر را از بیرون گلدسته میدیدم.

میا مد. همچون روحی مذهبی بر گنبد می افتاد. و با تلاقی از روشنی میبرد. مزار های غریبه فراوان بود. سنگ های قبر می خواندم. آنچنان دلتنگ بودم که آرامش وحشتناک را میان گور یافتم. آرامشی از ذره ذره ی سحری که هر چه تاریکی میربود میبرد. و شبی از گلبانگ اذان بر نوری سپید – آویخته از همه ی چلچراغ های عالم. تا طلوع آفتاب. گور میگشتم و میخواندم. تلف شدن ها را. از زمانهای گذشته. جوان. پیر. کودک. به تساوی. جایی بیدار بودم بیدار. بارها – از دور زنان چادری میدیدم به زیبا یی عزیز کلاغ – از دور ها میامدند و به دورها میرفتند. و طنین اذان هر چه بیشتر حضور سکوت را و پذیرش را اعلام میکرد. سید ها و سیده ها. عمامه ها بسر، نماز خوانان هجرت میکردند. تنها میان گورها میرفتم. و برای آنها که روزی چشم بوده اند. و شلوغی دیده بوده اند. و اکنون آرمیده بودند، صدای پایم را به خواب دلم ازدورانی قدیم میگفتم. بارها – میدیدم سیده های سیاهپوش را که بسویم میا مدند – و میگرفتند – و چون صدای اذان از تنم میگذشتند و دور میشدند. دور دور. میامدند اینبار – هجوم خشم و خرویشان به گور میرسید. بر من ودلم. میدیدم از پیشانییم، دهانم هزار هزار سیده را. بناگهان فریاد میکشیدم. صدایی که هیچ شنیده نمیشد. همه چیز در سپیدی سکوت بی معنی میشد. هیچ چیز شروع نمی شد. بر پیشانییم اما همچنان لبانی ... انگار روزی به صدقه آمده ست. یا به صدقه رفته ست.

دستهایم را به همه سوی میبخشیدم. فریاد میکشیدم. اما سیاهپوشان همچنان

میا مدند، از تنم میگذشتند. می رفتند. و صدای اذان همچنان اوج میگرفت. و شریفترین بود. و آرامشم نمی داد.

می خواهم. خواهم ساخت. خواهم خواست خواستم را.

بیدار - دیدم بر مزاری غریبه و بینام خوابیده ام . و بغض ترکیده ام ادامه داشت . ادامه یافت . میگریستم . تنها در قبرستانی ساکت . تا از سکوت ، همه ی حق هق گریه ام فریاد میشد . تا هیچکس که نمیشنید ، و اذانی نبود و سیده ها نبودند و از آن سوی گلدسته ، بادی سرد میوزید . خورشید همچنان به حضورش ادامه میداد .

هما نجا که آنها عبادت میکردند دست و رویم را شستم .

آمدم

از محراب گریختم . به بازار آمدم . بوی سکنجبین ، عرق بید مشک ، ادویه . با دویدن دویدم . میخواستم به خانه بیایم . به برادر بگویم رفته ام دعا کرده ام . رفته ام نماز خوانده ام . بیدار مانده ام . تا گناهانش شسته شود . به خانه رسیدم . کسی نبود . برادر رفته بود . فقط یک یادداشت گذاشته بود.

هیچ چیز باعث نمی شود تو نیایی .

اما بعد از آن من آن نگاه را می دیدم . همچنان می گفت . تو مهربان ترین هستی . از تو می آموزم به سخاوت . به خواب . به خانه آمدم . بی یادگارهای تو و آن نگاه . اما فا - تو از نگاه او بیشتر نمرده یی . تا من این نگویم . من این نگاه را اگر چه اکنون بریده و بی خاصیت می دانم . اما آنگاه که لحظه ی گورستان است تو چه فکر میکنی ؟ اول مسافر خانه . تا آن اتاق مشهور . و تو میدانی این ساده نبود . هما نظور که من بریدگیهایم را به این سادگی شروع نکرده بودم .

جاده همچنان برگپوشست . آفتاب میتابد . روشن روشن . سایه هایی گاه از آن کنار می آیند و میروند . خلوتست . بر میگردم به ساختمان های جدید نگاه میکنم . بر میگردم و به صدای دو برگ گوش می دهم . بر میگردم رسوایی را تا انتها ی کوچه میبینم . آنگاه - روی ضلعی از دیوار ، گنجشکها را میبینم . بیاد وقتی ، از درختِ پُر گنجشک میافتم . چیزی ، کسی از دور ، از انتهای کوچه ، عرض کوچه را میبرد . بعد ، دیگر در انتهای چیزی ، کسی نیست . سواری ها نمی آیند . سواری ها نمی روند . به همان خلوت قدیمی . آفتاب هنوز می تابد . از رهگذری ساعت می پرسم . بیهوده می پرسم . جواب نا شنیده ، میروم . میدانم . دو دختر می آیند . نگاه میکنم . دو دختر میروند . نگاه میکنم . میخواهم برایشان دست تکان دهم . بی ارتباط حتی . همینطور . اما آنها گذشته اند . آنها رفته اند . جاده تمام نا شنیدنیست . همینطور کندتر - میروم . اکنون شاید چهل به بعد را میگذرانم که اینطور همه چیز کندو خوب میشود . تامل میکنم . قبلا هیچگاه پاییز ندیده بودم . مطمئنم

. اگر چه پاییز بودهام . چطور ؟ همینطور دیگر میگویم . من ندیده بودم . حقیقت جز اینست . از این حقیقت صحبت نباشد بهتر

است . هیچوقت ندانسته ام حقیقت چیست . من میدانم باران برای تو حتما تفاوت میکند . این مرا بکنکاش وانمی دارد ، میدانی مرا مبهوت میکند ، مرا هزار پهلومیکنند . اما طولانی تر این زود گذشتن را ، یک فصل دیگر بگو . قبول . به همین سادگی . پس چطور . این گیج شدنست ، قبول . این کشک شدنست ، قبول . این لا ابالیگری ، اینکه همه چیز پندار شود ، قبول . تا همیشه تکرار میکنی . اگر تا همیشه این همیشه گی ی تکرار را بگو یی .

بعد ؟

من آمدم . آنجا شلوغ بود . احتیاج داشتم . مگر غذا خوردنست تا محتاج شوم . مگر خندیدنست تا محتاج شوم . من احتیاج را فقط برای همین چیزها بکار میبرم . اما شلوغی چیزی از من بود . سکوت من ، فرق نمیکرد . همه ی اینها مگر در من نبود ؟ بود . یقین دارم . از شک شروع کردم آیا ؟ آیا ندارد . این شلوغی به من تنه میزند و این کافیت . بر میگردم . نه ؟ نگاه کردم دیدم نمی شود . اما هست . نمی شود .

گفتم : بالا .

گفت : کجای بالا ؟

گفتم : حوالی تخریش .

- بفرمایین .

سوار شدم . شلوغی ها را راننده میدید . این بار پیر بود . آدم چه میتواند بگوید . این ها نتیجه اند . چه نتیجه ی احمقانه یی . واقعاً پیری نتیجه ی آگاهانه ی احمقانه یی نیست ؟ هان ! ولی میگوید . مرتب .

- بچه جغله رفته ما شین خریده . کونشو نمی تونه بشوره . نشسته پشت رُل . بین چطور میره ، زنیکه . خب بکش کنار سگ صاحب ، ده .

دوباره . قیقاچ میرودم . متوجهم . اما فکر میکنم . نمی توانم یک کلمه بگویم . حتی اگر خودش را خفه کند . میدانستم که دارد نگاهم میبکشد . دوستر داشتم خیا بان را نگاه کنم . آدمها را نگاه کنم . فرصت که نمی خواهم . بهترین اینست . فکر

میکنم . نه ، حس میکنم . - عرض کنم . دوباره . نمی خواهم ادامه دهد - بله . سهدختر مدرسه یی منتظر بودند چراغ سبز

شود ، که ما رسیدیم و شد . - ای پدر سگ صاحب . جلو . جوان . پیر . دختر . پسر . مرد ، زن . پیر زن حتی . پیر مرد حتی

. میا مدند . میگذشتند . سیگار تعا رفم کرد. گفتم میبخشید سیگاری نیستم . گفت مرحبا . هنوز میا مد . بچه مدرسه یی ها .
نه خیلی بچه . نه از آن ها که توی شهر ستانهای کوچکی فراوانند ، یا در جنوب شهر . اینجا بالای شهر است . نه . اینطور
میگویند . این چراغ قرمز هم خوب . اینطورست دیگر . ارواح عمه ت . بله . گفتم خفه میشوی پیر سگ یا نه . میخواهم خیا بان
را نگاه کنم . — به ، آقا قدیم که شیمران اینطور نبود . هر طور بود برای ... از نگاهم اقلا میخواند ، اما دست بردار نبود . —
شیمران تفنی که نبود . همان یک جاده بود آقا . آبی داشت بهترین آب . هوایی خوب ، اسمش روی خودش بود . اگر نه روی
تو بود .

گفتم سگ ماهی .

— حالا میبینی . محله ی تفریح شده . کوه آقا . کوه . نمایشگاه مد . چسان فسان می کنند می آیند . قدیم اما حیف .
گفتم : آقا با اجازه .

گفت : بفر مایید .

گفتم : وضع فکر نمی کنید مردم را به بیدینی می کشاند ؟

گفت : قربان زبانت . پیغمبر گفته

گفتم : بله .

گفت : نزدیکست آقا نزدیکست .

گفتم : چی نزدیکست قربان ؟

گفت : ظهور ، برادر ظهور . همه ی نشانه هاش هست . آخرالزمان شده .

گفتم : بله دیگر .

اما هوا صاف بود . درخت ها قدیمی تر که میشدند ، بیشتر جلا داشتند . تنه های تنومند . راه باریکه ی آب . باد میآمد . برگها
میریخت . آدمهای که میشناختمشان میآمدند ، یا نه ، می رفتند . چیزی به دلگیری از آنسوی ، همچنان هجوم میگرفت و می
آزرد . شرمی شاید به نشانه های متروک می رفت . لرزه های یی گاه بگاه همچنان از دل گرفتگی میگفت . شاید حاشیه یی
آمده است . تا همچنان بزدايد . رونق ترا ! تو ! لرزه های گاه به گاه ! برگها میفتاد . بادی می وزید . آرام ، آرام . همچنان دور .
دور از دسترس . به نشانه های محض از تامل . گاه می رفتم تا سلام کنم . به اشتیاق . هر زمان جوشی آمیخته در پوست . در

پوستی که تو میرفتی و من کلمه نمی دانستم . گنگی ی محفوظ . در حصارها ی شناخته ی ادوار . تا همچنان دیوار ها ی تازه ، نه کهنه . یا آمیخته از تسلیم . یا سرشار مژه یا نگفتن . یا وراجی های معمول . یا زبان آتش . به همین زیبا یی . گر گرفته یی . هی ی ! هیچ گر گرفته یی ؟ از یک رفتار آرام . که همچنان رفتنی و آمدنی آرام دا غا نت کند . به مبارکی ی پیوند . اولین خبا ثت در رویش ذات . فواره های دیگری باید . جواب تو را که می دانم

۰۱ .توی احمق حق دخالت نداری .

۰۲ .تو کثافتی .

۰۳ .من جواب نمی دانم . مجبور نیستی بنویسی .

۰۴ .دیگر هیچ نمی گویم .

۰۵ . تمام شد . آن جریان تمام شد .

۰۶ .نمیا یم .

۰۷ .به سادگی میگویم . از این بهتر نمی دانم .

۰۸ .یادآوری برای من نیست . نمی توانم .

۰۹ .فراموش کن .

خیلی ساده . هزار شماره ی دیگر می توانم اضافه کنم .به همین راحتی . رودخانه یی شاید می گذرد . در کویری .

کدام رودخانه ؟

غل و غش به کار انداز . بیا میز . آسایش را تلاوت کن .

کی اومدی ؟

خیلی وقته .

چه خبر .

آره.

دیگه حوصله شو ندارم .

می خوام تعریف کنم . همه ی اون چیزا رو .

همه چیزو میدونم . به همیخا طر دیگه حوصله شو ندارم .

فکر نمکنم تو بدونی .

گفتم تو همیشه اشتباهی فکر میکنی – حتی تو .

ولی و

ولی رو بگذار باشه . شک رو دوست داشته باش .

نه .

جلد ما رو . این یه رابطه منطقیه دیگه . مگه نه .

مگه نه اون طرف صحبت رودخونه بود .

و بعد؟

طوفان رمز و کنایه . هجوم می آورد وهیجان تلطیف شده . ضربتی از پس ضربتی . نگارش سنگواره های پوک . همچنان

ریزشی از نور . در طیف های مرموز . هر چیز سوال . اخگری از تبلور نور . پشتوانه یی .

رگان خونی ی تو

پیشانی ی مهتابی ی من پلک بردبار

من .

تو یعنی ادامه

من نه هنوز معنی نیا فته است .

تو دیگه او نجا نمیری .

از یقین گذشته . قا طع جواب میخوای فا ؟

آره ، اما نه .

جواب . تو هیچوقت نمیدونی .

میخوام واست وضعو جور کنم .

نه ! ببین میخوای بهترین بعد از ظهر رو بهت بدم ؟
نه .

از خواستن گذشته .

اون حالت های تشنج رو .

نه ، گذشته .

آخه پس چی میخوای ؟ هان چی میخوای ؟

گفتم اگه میدو نستم چی میخوام .

دیگه راهها رو شماره کن .

زیر زمینای متروک .

قبرستونا .

دیوارای بلند خراب !

سنگواره . ای ی ! پیاده روی . پیاده روی . این آیا ادامه نیست .

چراغای خیا بونا رو شمردن

ساعتا ، ساعتا ، به تاریکی نگاکردن .

این واسه ی یه شوق نیس ؟

یه تلف . واسه ی ادامه .

میشنوم آیا . واقعا میشنوم . چطور ؟

آه . گفتگو به هر شکل احمقانه است

این سرنوشت منست ؟

علفستان . همیشه محدو دیتیست . من آنگاه میخواستم ، برای پرده های خانه ام . نام تو را به اوایی بنامم . نه خستگی ی مرگ .

نه هوشیا ریی باد . نه رودخانه ی آه . نه هیچ . و نه هیچ . من آنگاه میخواستم به اوایی تو را بنامم . همین اطراف . رونق

دستیافته ی مرده یی درسکون . بین سترونی ی علف . پونه های خشکیده . درخت خشکیده . مهتابی ی نور . آسمان . هسته ی
سلسله ی نور . به انجام تاریکی . تردیدی تباهم کرده فا . سه پهلوی به باد میدهم . پنجه ام را به تو .
بختک عاشق !

از آینه آن پشت پیدا بود . به صف ایستاده بودند . ورا جی ی باد آورده یی نبود . چهره ها را نمی دانستم . اما پیر مرد میدانست .
گفت : امیدوارم خستگی ی کار نباشد .

گفتم : کدام خستگی آقا ؟

گفت : همین که توی چهره تان هست .

گفتم : نه خستگی نیست .

گفت : پس چیست ؟

گفتم : غم است آقا ، غم

گفت : چه غمی ؟ چه تان شده است ؟

گفتم : هیچ آقا هیچ .

گفت : نه بگویید .

گفتم : آقا چه بگویم ؟ اتفاقی افتاده است و کاریش نمی شود کرد .

گفت : بگو یید با رتان سبکتر میشود .

گفتم : به – سبکتر . شاید . اما ولش آقا – بله سرطان آقا . به همین سا دگی .

گفت : سرطان چی شده ؟

گفتم : یقه ی نامزدم را گرفته .

ساکت ماند . به جلو پا ییدن ادامه داد . همیشه ادامه جلو پا ییدن .

– سیگار ؟

گفتم : آقا ممنون . اهل دود نیستم .

دود ، فضای تاکسی را مانوس میکرد .سرطان .سرطان . سرطان .سرطان .باز هم سرطان .سرطان_سرطان_سرطان .غروب آفتاب .طلوع آفتاب .سرطان .

- دردهایی آدم میگیرد که تا به حال نمیشناخته .نمیشود .اصلا نمیشود . من نمی توانم بگویم فا . نمیشود . اینگونه ، گونه گونه های تو . نه ، نمیشود . باید راههای دیگری را صداگفت . آه . که اینگونه میگذرد ، بی من .

گفت : معا لجه

گفتم : چی آقا ؟

گفت : معا لجه .

گفتم : معا لجه ی چی ؟

گفت : سرطان .

گفتم : ای آقا . خودتان مسبوقید . تا یکی سرطان میگیرد میگویند با ور نکنید ، بفرستید خارج . فرستادیم آقا .خانه یی داشتیم فروختیم .اثاثه ی خانه را هم فروختیم آقا . همه چیز را . دارو ندار مان را . فایده نکرد . حالا در انتظار مرگست . آقا همین دیگر ، چکار کنم .

گفت :خدا صبر عطا کند .

گفتم : ممنون .

گفت : سابقه داشته ؟

گفتم : بله آقا ، مادر بزرگش هم از همین درد مرد .

گفت : کار خداست .

گفتم : بله آمدنمان دست خودش بود . رفتنمان هم با خودش .

گفت : هر چه اوبخواهد میشود .

گفتم : ما بندگان اوییم . هر کاری که خودش صلاح بداند .

گفت : یا ارحم الراحمین .

منهم گفتم : یا ارحم الراحمین .

هنوز چیزی میگفتم . یا چیزی میگفت . نمی شنیدم . میرفتم . راههای نگفته گفته را . صبحی دیگر میگویمت . ای ی !
از آینه بیرون خالی بود . آسفالت . اما درختهای کناره برگ میریخت . گفتگوی مرموزی از تسلط میپريد . شوری به ناگهان روزانه
میشد . ما بندگان او بیم و به درگاه او دست نیا یش بر میداریم .
آمین میگوئیم . ببخشا . ببخشا . گناهکاران را ، احمقان را .
ببخش – ممکنه یه چیزی بگم فا ؟
بگو .

سه بار با صدای بلند بگو خراب .
خراب . خراب . خراب .
اینبار هوای همین دارم . اینبار . میگویم . خراب . مینشینم . از آینه ی برگپوش . صدامیکنم . خراب ! چیزی برای شنیدن آینه
ی برگپوش . که فصاحت تو را ، نگفته گفت .
با همچنانم گفتم ، خراب . خرابِ خراب !
گفت : چی شده آقا ؟
گفتم : هیچ ، هیچ .
گفت : نه چیزی هست .
گفتم : چه چیزی آقا ؟ صحبت که ندارد .
سرطان .
گفت : کجای تجریش ؟
گفتم : همینجا . ممنون .
– قابل ندارد .
– خواهش میکنم .

رفت . تا هنوز نگاهم میکند . رنگ آفتاب لحنی مشکوک دارد . بی زبانی ی ورد شده . درخت . درخت . درخت . برگهای ریخته
. نیمی سایه ، و نیمی آفتاب بعد از ظهر پا ییز . فصل شکوهمند . دیوار های بلند . کسی نیست . دستم را به دیوار میدهم . دیوار

وار میروم . کوچه های به راههای کوتاه . خوف نیست . ترس نیست . غریبی غریبت . شیب دارد . بی تمکین میروم .

دست راست . کوچه یی دیگر . روی دیوارها سبزست ؛ سبزی پوشاننده . صدای رودخانه میاید . مه هنوز هست . شفافیت ماهی

جریان دارد . تنفس اما نه طولانی . سیگار روشن میکنم . چون میشناسم ، نزدیک نمی شوم . دورا دور . آسمان صافست و

روشن . به پهنای برگها که لمس میشوند و میپذیرند ، برگردم . برگها را دوباره لمس میکنم . بیشتر . تا این جهت را زنده تر

بینم . آیا هوای دلتنگیم را به شفافیت نداده ام . بده بستان مگر در کار نیست ؟

کسی از کنارم میگذرد . میدانم . بسیار از کنار کسان بسیار گذشته ام . دورادور . صدای رودخانه شکوهمند می آید . ارزانی

شبان بیداریم باد . ارزانی شبان بیداریست . باد . بادی می وزد . میپیچم . کوچه یی دیگر . دستم را برای دور انداختن سیگار

حرکت نمی دهم . میافتم . برای دیوارهای قدیمی ، انسان قدیمی میشود . آفتاب هنوز هست . آسمان همچنان آبی . آنجا که

آسمان آبی نبود . آن پایین . سیاهی که احشای تو را بارور می کرد . باورم را میدانست تا باران بخواهد . و بیايد . گوی گنج .

گوی گنج . غمناک باران پاییزی نیستی آیا ؟ گوی گنج . قوس قزحی کمانه میکشد . از ابروان تو قوس و قزح نمایانست .

گوی گنج . اکنون جوانست و در بعد از ظهر به کوچه های من پاییز را و مه را بخشیده است . بخشایش کوچه وار . صدای

رودخانه می آید . نامه های برادر را دور ریخته ام به کوچه دور نمی ریزم . کوچه دور نخواهد ریخت . بهتر . اهل مقایسه نیستم .

من اینجور دعواها نخواسته ام .

من دیگه نمی تونم اینجا بمونم .

صحبت نکنیم دیگه .

مگه با هم قرار داشتیم .

این دو سه شب عزا .

ربطی به من نداره .

من اگه بتو نم هیچوقت نمیخوام . چی فکر میکنی ؟

یه سلا متی تازه .

تو حق نداری اینو بگی . میدونی ؟

تو اینجا نباید خیلی بمونی . میدونی چی میگم یا نه .

میمونی ، میمونی ، بعدم میگی شلوغی .

حتما تو اینو نگفتی فا .

سلا متی رو واسه ی اونا نگهدار .

من جزین نیستم .

دیگه داره وصلت میشه .

نه . این تقصیر منه که اون کوچه ها رو به این ترجیح میدم . این تقصیر منه که میگم آفتابو دوست داشته باشم .

تقصیر تو نیس . تو هم مثل اوانای دیگه . اهل دعوا نیستم فا .

چرا میگی میخوام برم ، خب برو .

نجیبانه تر رفت . فای معاد . دار بلند کوچه هایم . فای معاد . اکنون گیجم .

شا خکی لرزان میگو یدم ، افسوس .

نجیبا نه تر به رفتنم رفت

حرکتی به قلبم فشار می آورد . پو ستم تیره شده است . نگاه میکنم . وقتی که دلم حرکتی معکوس دارد ، انعکاس کوچه ها پخشم میکند . آسمان را می بینم . گره خورده . میگو یم ، تو . با همه ی زبا نها . تو آخر آدم ایستاده بودی فا . تو آخرین بودی . آخرین استثنائی . اکنون فا ، چیزی پا یان یافته است . اما چیزی شروع نشده است . هیچ چیز شروع نشده است . فا . تو نابود شده یی . به تمامی . اما نابودی . نا بودی ی خراب . خراب خراب . حتی سکوت . هیچگونه نه . زمینی و آسمانی . این پا یان استثنائی . نمیگو یم تا بنویسم . باران ، پیکری خنیا گر را شقه کرده است . لب ترا ستایش کرده است . تو پنداری کودکی م بوده یی . اینگونه . من به تعویض ادامه داده ام . من معا وضه نمیدانم . رسوا . رسوا . رسوایی .

نام ها تمام رفته اند . از برادرم جدا شدنم را رسم کرده ام به شهادت همین کوچه . خاک قدیمی ی فراموش شده . کوچه . بادی سرد وزیده است یا وزیده میشود . یا میوزد .

کجاست ؟

شبانہ میگو یی .

نه . را هیهای جوانه شده .

میدان به نگفتم سوگند ما لیخولیا یی م را میگویم .

تمام را ؟

نه ، نیستنم را به نیستن .

کجاست ؟

تحمل بادی .آه . تحمل بادی .

تلف میشوی . تلفی کوهستانی .

نه ، میا ید . همچنان تاجی بر سر .

صدایی . میرسانی . به آن که میدانم . صدایی .

تو ، نا چاری . جوانی ی پانزده سا لگی م را بوده یی . بیست سا لگی م را . عشق جوانی ی من . ربودن . اینگونه . آه .

تنفس ادامه یا فته ام . کو چه ها شلوغ نیست . صدای رودخانه را میشنوم . صدای رودخانه میشوم . وقتیکه می شنوم .دیدن

دیگر چرا ؟

من اجل توقعی دارم . همچنا نکه رسوایی .

رگی کنار شقیقه ام می پرد .

آفتاب ، همه جای نیست . بعض کوچه ها تاریک است .سایه است . آیا باید برای بیرون آمدن از کوچه سوال کرد . آیا قصد

بیرون آمدن دارم . تصمیم ؟ نه ، دیگر حوصله ی تصمیم گرفتن ندارم . قبلا . درست است . پیش از این . چند کو چه رفته ام .

میدانم اکنون صدا می آید . سدی صدایم می کند . سواری ها می گذرند حتما . حتما حوالی ی جاده ی آسفال ت . پس پیدا

خواهد شد . دیدنم را کسی منع نمیکند . هر وقت دلم بخواهد میتوانم نگاه کنم . آفتاب کناره ی کوهست . هنگام رفتنست . آیا

همیشه اینطور نیست ؟آفتاب میرود . و من از شرق ماه میبینم . پیدا میشود . پیدا میکنم . ماه را . ماه را . ماه را .

خیا بان

شلوغ نیست . انطور که باید شلوغ نیست . گفتم حتما گرسنه ام . باید چیزی بخورم . مفضلهایم درد میکند . اما چیزی از کنار

شقیقه ام شقه میشود . چیزی کنار شقیقه ام معنی ی دیگر میدهد . خسته بودم شاید . جایی برای نشستن . کنار جاده نشستم .

بوی آب همچنان میرفت . تمیز تمیز . آن پاییین وقتی میرسد ، سیاه میشود . اینجا میشود دستهایت را کاسه کرد ، و آب به

چهره پا شید . اینجا می شود . هوا سردست . حس میکنم نمی توانم این کار را بکنم . همیشه آب سرد ، چیزی پوستی را تغییر می دهد . مثل هر چیز دیگر . آب . آب . آب . آب صدا شده ی آب . دوار ها یی دایره وار میبینم . میخواهم فکر نکنم که نشسته ام . از استرا حتم اکنون . آفتاب مایل است . روز میرود تا تخلیه شود ، از انبار نور . نور مسافر . همچنان خواب ، نه بیداری ی خواب . سروش غییم از جوی ، میاید . آن سوی ، گربه نگاهم میکند . کو چکست و دست آموز . از جوی میپرد . سلا نه سالانه راه میرود . میگردد ، نگاهش میکنم . دست تکان میدهم . گربه میخواهد از درخت بالا رود . آن بالا آیا گنجشک هست که گربه برود و کشف کند . و بدرد ؟ دریدنی گربه وار . لبخنده یی هست . بناچار گربه بر می گردد ، نه ، میافتد . حوالی ی نگاه من می افتد . راه میرود . میاید میان خیا بان . سواریها تا له ش نکنند از کنارش میگذرند ، اما گربه نمی فهمد . نه صدا ها را ، نه آهن ها را ، به آرا می میاید . کر نیست ؟ میبینم . به سویم میاید . میتوانم تکان بخورم . شاید میترسم . چنگ زدن گربه تما شایی نیست . سبعت احمقا نه بیست . ولی میدانم

نباید تکان بخورم . چون نمی توانم . گربه نزدیک میشود . رو به رویم می ایستد . جوی آب میان ماست . نگاهم را که به او داده بودم ، به آب میدهم . گربه همین کار را نمی کند ؟ به ریگهای آب نگاه میکنم . به برگهای زردی که میروند تا جایی متوقف شوند و فراموش شوند . همیشه . صدای آب میبینم . برگ زرد . نگاه میکنم . نگاه میکنم . وقتی که سر بر میدارم ، انگار گربه هم تازه سر بر داشته است . صدای گنجشکان از بالا می آید . گوش میشوم . صدایی ملموس نیست . دوست نمیدارم . گربه حتما حس پریدن دارد . برای آن بالا . طعمه های دوست داشتنی باید باشد . آنجا ، فراوانی فراوان است . اینجا که من نشسته ام ، نه . به گربه نگاهم میکند . گربه خالهای ریز دارد ، سفید . مشکی ست . سراسر موهای هرجا نشانه ای از نور نیست . گو شهانش بی حالت است . برقی از پیشانی ش طع میشود . صبر میشود . آنجا که تحمل به پشتش میرسد ، از گربه ، آسفالت خیا بان سیاه برق میزند . نوری کمرنگ ، زرد ، فضا را میگیرد . جوی حایل ، دریا می شود . از برگهای ضخیم . گلهای داودی شناورند . باغچه های کوچک دریا یی روانه اند . دریای حایل میان من و من . صدای عظیم میاید .

گوش میخوانم ، برخاک . نبض ، بی معنی دیوانه ام میکند . دلهره می آید . همچنان بختک . آنگاه صدای وای وای . از او یی نیو سیده . رنگ رفته . جان یافته امان گفته . صدای حرمتی تلطیف نا شده میکوبد . صدای سنج . صدای ریزش . صدایی بی نام . تکرار تقویم های نا شناخته . گوش خوابانده ام . کوبشی از سنج . سوگوارانی روانه اند . گوی چرخنده میچرخد . ابلهانه ، سوگواران آیندو روندی تکلیف شده دارند . هر چیز نا چاریست . تا آنجا که برگها یی ضخیم مه

می جو یند . نی لبکی به میان حق حق گریه ام شکل میگیرد . گو یی من بوده ام ، آن فرزند حرا می که به قربا نگاه میبا یدی
برود . با پشته ای از خار . برای آتش جانم . قربا نگاهی آنسوی این گوی . برای اعتماد بر آتش . اکنون نی لبکی شکل گرفته ،
تقسیم میشود . سر به درد داده ام . میچرخد . چیزی برای من ، از من می چرخد . دریای حایل ، از برگهای پا ییزی ضخیم
پوشانده شده است . دیگر روای آب نمی بینم .

همچنان پیچ . همچنان پیچ . گوی چرخنده می چرخد .

گربه یی آنسوی جوی . نگاهم میکنم . بیدار یی بزرگواریست . گوش خوابانده

نور کمرنگ می خواهد برود . گربه را مدد میکنم تا بیا ید . کنارم مینشید . کنارش مینشینم . آنچه نمیگویم میداند . دستم را

میگیرد . دستم را چون دوستی میپذیرد . گرم میشوم . صدای گنجشکان . صدای . سنج . صدای ریزش باران . به گربه

می گویم . نی لبکی از فامی پرسد . گربه می گوید . فامچنان در معاد است .

میگویم کجا پیدایش کنم ؟

میگوید از همین برگ که میگذرد . میگویم سن میخواهد . میگوید بر همینم . هجوم زده میگویم تو فا نیستی ، آه ، تو فا نیستی ،

همچنان که هیچ کس فامی شود .

آسمان شکاف خواهد خورد .

گربه را رها میکنم . میرود . از جوی میپرد . از جلوی سواری ها میگذرد . میخزد . ترمز . آنگاه هیا هوی فراوان . فراوان . فراوان

جمع میشوند .

صدای گنجشک ها گم میشود . چشمان گربه همچنان رو به سوی آنجا ست . که قصدم است بگویم .

صدایی . آه

فا که نیست .

نه رفته است .

نشانه ها .

فراوانی ی گم شدن . هیچ نیست .

نه !

برمیخیزم . همان نی لبکی به دست چو پانی .

دیگر آفتاب تمام شده است ، میدانم .

اذان غروب .

میدانستم .

انبوهی آمده است و کناره است . برگی بودم که نمایانیشم .بیحادثه . تاکسی آمد .

گفتم : مولوی .

گفت : بفرمائید .

سوار شدم . بیرون ، چراغ ها چشمک زن بود . نه زیاد . تک ، تک . از میان

شاخه های درختها . در تا یکی ، کوه پیدا نیست .دوست نمی دارم . پیدا بود یا نبودنش را .

تو این کناری اما منو نمیبینی .

چرا واسه ی این جریان خودت و عذاب میدی ؟

عادت کرده م به همین دلتنگی فا .

میدونم امتحان مژه ست ، اما ریزش برگا .

فوق العاده س .

من تضمین نمیکنم . من غروبو دوست دارم .

کی میتونه دوست نداشته باشه ؟

خیلیا .

ولی توی سرما دویدن نفس میخواد .

هر چقدر میتونی بیا .

اومدم .

زیوری که نیست . حاشیه های روشن از تاریکی .انبوه ترین بیداری ی دیدگانم .همچنان کوچه ها را با دویدن جوانیم میدویدم

. روی تاباندن . روی

تاباندن . از جوانی به جوانی .

خوا بهای نا مانده ی همیشگی .

دیگه نمی تونم ، باید بشینم .

بشین .فا دستتو بده .

واسه ی چی ؟

سوال بی موردی نیس ؟

چه میدو نم .

بهتر شد . منطق احمقانه س .

باه .دیگه چی ؟

دستتو بده .

بیا ، سلطان خواب .

پنج انگشت .

آه .

من میتونم سکوت کنم فا ، فقط.

پنج انگشت .

غروب هنوز ادامه داره .

و ما همیشه ادامه داریم . تا برگ هست . تا تو میتونی جنگلای فراوون رو روی پنج انگشت نشون بدی .

این پنج انگشت . میدونی مبهوتم میکنه فا .

دیوونه ت نمیکنه؟

نمیدونم .

تو به آن اطاق آستانه میدهی . پلکانی به آسمان . من اینجا تهدید تنفسم را میگویم. صداها یی از دور دست نامده ، محو، بدور

دست نمی رود . در من نمی ماند . همچنان پیشانی میسایم بروهمهای نا شنا خته ام . گریزگاهی یافته ام . گدام گریز

فا؟ تو آنجا نشسته ای . چونان ذره ای از هوای گرگ و میش . هوای آغشته ام را می طلبم . دستم دراز می شود . نه برای گرفتن . نه برای تحمل . دستم دراز می شود . شاید مژه ای گر گرفته است . شاید تو هیمة یی هستی از کو هستانی قهوه یی و نا شناخته . فا ! فا ! فا ! گویی جهتی شرقی م مرموز . به تنهایی رسوایی

، برهنه ام . هیچ پلک نمی بینم . هیچ گونه نمی بینم . تو آنجا نشسته ای . در آن اطاق . سرا سیمه شبم . تاریک می شوم . چهره های خیس . خوابهای تابناک . فای معاد . فای نبوت .

تو فکر میکنی بتونیم ؟

به فکرش چکار داری . اما تقصیر از ماها که نیست .

ادامه میدیم ، هر چی شد بشه .

فا ، خیلی دردناک نیست ؟

حتما ، اما ما هم حق داریم .

تو فکر نمی کنی ؟

چه میدونم .

من از این دویدن خسته شده م .

بشینیم همینطور که نشسته ییم .

فا ، میترسم خیلی میترسم .

این ، هیچ خوب نیست .

تقصیرم نیست . اینطوری شدم . یه دفه ، به جای مژه های تو دارم تا ریکی رو میبینم فا . بدطوری اذیتم میکنه . فا ، من با اینا

هیچ را بطه یی ندارم . این گناه من نیست . نه .

مثل یه برگ . اصلا برگ میشیم . چطوره ؟

فا من بو حس میکنم . حس میکنم همه بو میدن . همه ، حتا خودم . این تقصیرم نیست

نه ، نه ، نه .

تو فکر میکنی من با پندار فکر میکنم . واقعا تقصیرم نیست . من اونا رو هضم نمی کنم .

قضاوت کردن و ول کن ، با همین حاشیه ادا می‌دیم . افسوس فا ، رودخونه هم دردمو دوا نکرد . یعنی چه دوا یی . چه می‌خواهم بگم ؟

اصلا گفته ن .

احمقا نه س .

یه نگاه .

نهایت تلف شدن .

آه .

بی تو بد جا یی افتاده بودم . خیلی اذیتم کردن . اصلا دوست نداشتم . این اذیت کردنا رو اصلا دوست نداشتم . فا . می‌خواستن من مثل اونا بشم اما من نمیدونستم . هیچوقت نتوانستم بفهمم چی میگن . هیچوقت نمی‌فهمم . اما تو بد موقعی منو وسط اونا گذاشتی و رفتی . منو به بازی گرفتن فا . اونا نقابایی داشتند که من و تو عاشقشون بودیم .

فا ، وحشتناک بود . اونا راحت خدا حافظی میکردن . من تقصیر ندارم ، که معنی خدا حافظی رو نمی‌دونستم . واقعا میگم . به کی داری میگی ؟

هیچی ، دارم به خودم میگم . دارم خودمو محاکمه میکنم . من همین حالا ، حالا که افتاده ام میگم ، بلد نیستم . این توی استخوانای من ریشه دوونده .

یه تکرار نیس .

سر بر میدارم . نگاه میکنم . چقدر روشنایی به شب رسیده است . چراغهای فراوان دو سوی جاده . تابلوی اعلان . شلوغی جمعیت . راننده آواز می‌خواند . گوش میشوم .

- چه چیزها یی .

راننده راحت گفت . گفتم : بله آقا ؟

- ببین چه کرده ؟

گفتم : آقا سه چارمشان دختر نیستند .

راننده گفت : میدانم .

گفتم : پا نگاه کن .

راننده گفت : خدا حفظش کند .

دخترهایی با پاها ی گوشتالو.

گفتم : آقا میگویند شوهر از افغانستان آورده اند .

راننده گفت : زیاد شده ، حتما .

گفتم : اغلبشان با یک قهوه ...

راننده گفت : کی زن میگیرد آقا .

پشت چراغ قرمز .راننده نگاهم کرد .

گفت : چند تا ؟

گفتم : حساب دستم نیست .

گفت : آقا سوار تاکسی میشوند .دیگر فکر ما را هم نمیکند . میزنند بالا تا ...

گفتم : خوب حض بصر میکنید.

گفت : آن کیف راکه ندارد آدم بیشتر تحریک می شود .

گفتم : جور کنید .

گفت : کی به ما نگاه میکند آقا .

گفتم : فکر میکنید .

دستهایم را تکان دادم سبز شده بود . نگاه کردم . نمی شناختم .

گفتم : کجاییم ؟

گفت: پیچ شمران .

گفتم : از یه راه خلوت برویم .

گفت : فرعی ها شلوغتر است .

آدمها میآمدند و می رفتند . حوصله ی نگاه نداشتم .

راننده گفت : آقا نشمه های آخر شب

گفتم : حتما زنهای بار را میگوئید .

گفت : بله ، حظی دارد .

گفتم : قربا نشان بروم .

راننده گفت : شما چرا ؟

گفتم : زن زنست دیگر .عیش دارد .

راننده گفت : الحق . مرد هم عجیب خاصیتی دارد ها . اصلا مردی هست که دلش نخواهد ؟هان ؟ واقعا .

گفتم : محال است آقا .

ترمز .

پرسید : کجا خانم ؟

زن گفت : فوزیه .

راننده گفت : بفر مائید .

گفتم : میگفتید .

گفت : بله آقا ، بله .

دیدم عادی نیست . یعنی موضوع عوض شود .هان . او نمی خواهد . یا نه ، میخواهد .

زن گفت : آدم جرات نمی کند . تاریک که شد ، مرد میخواهد توی خیابان بایستد .خوب مردم کار دارند . هر کس میرسد جلوی

آدم ترمز میکند .

راننده گفت : پدرو مادر ندارند .هرکس چندرغازی پول گیرش آمده رفته ماشین خریده آنوقت توی خیابان دنبال ناموس مردم .

گفتم : خودشان ناموس ندارند .

زن گفت : والله ،آقا خون خونم میخورد . چه میتوانستم بگویم .

راننده گفت : مگر میشود حرف زد .

گفتم : واقعا .

راننده بیشتر آینه اش را میزان کرد . خیابان زیاد روشن نبود . سواری ها سریع می آمدند . میدان شلوغ بود . زن کنار خیابان پیاده شد . نگاه کردم . فواره ها خوب بالا نمیرفتند . آدمهای زیادی آنجا رفت و آمد میکردند .

راننده گفت : از شهباز میروم .

گفتم : برویم .

- خودش هم فاحشه ست .

گفتم : کی نیست ؟

گفت : اگر شما نبودید تورش میزد .

گفتم : آقا اگر اینطور بکنید از کاسبی میافتید .

گفت : آقا کاسبی برای چه میکنید . اصلا اینهمه جان کندن برای چه ؟

گفتم : والله .

گفت : برای همین ست دیگه .

گفتم : قربان دهننتان .

خوشحال شد . بیخبر سریعتر شد .

گفتم . دستم بدامنت .

گفت : چشم .

آرامتر . نگاهی داشتم . که هیچ ، نه .

راننده گفت : آقا مولوی میروید چکار

گفتم : ...

چه خوب برآمده یی ای ماه ! از کوچه های شقایق ، از دشت های جنوب . کودکی ی گم شده ام را گم کن . چه خوب برآمده

یی ای ماه . بامها از نهری

نقره یی سر شارند . هفت ستاره چیده ام . از بسیاری بسیار تر . خوابهایم خانه به خانه بخشوده ام . سوغات هفت ستاره ام از پیشانی ی یک ملکه رخصت میجوید . پس که میگوید مرگ آوازی زیبا نیست که به نظاره ی گربه یی با کوچه یی مرموز بیا رایی ؟ پس یک لحظه بمیران گریه موعودم را . دلم هوای کسی کرده است .

دلم هوای غربت و دلتنگی . دلم هوای غش در بعد از ظهر . دلم هوای دیوانگی کرده است .

بمان ای ماه بمان . خاطره های کودکی م گریه وار میان آنهمه ، چون ترانه یی قدیمی ، تکرار می شود . پر بگشا ماه ، بال بفرار ، از آسمان خطی نقره یی به گلوی کوه رسیده ست . بر بادو بر گیاه باد ظلمات جاودانی ی دلم . بمان . در اوج خواب ، رنگین کمان به سوغات میبزم . هفت ستاره چیده ام . تبرکی دیگر با انزوا ، با این پوست کدر و خوب که به آسمانم رسانده ست . آه چه برگی میبارد . ای ماه . میراث باستانی ی من ! دوگانه بشتاب ! بر این وسیع زخمیده به آب . دریا دریا ، هلهله دارم . با یک سقوط کوچک فواره در آستینم . هفت ستاره چیده ام . هفت ستاره ، ای ماه .

آنگاه کلاغان در جوی های، عشق نمیابند .

آرامتر – فواره ی کوچک که ساعدم را سرخ میکنی . این آخرین ست بی شک ، که میافتد . میشکند . خال میکوبد بر انهدام همه ی خا طره هایم .

آرامتر – آرامتر – سقوط سیاره یی در رگام می ترکد تا تو را بنامم که به سرگردانی م ، کمک کنی روزی از دیار گریزان با اندو هی از اوج آمده – دست تکان می دهم و می روم . تنهایک لبخند در مشایعتم از دهکده یی دور فراوانی ی نگرانی ی همه ی زیستنم را شهادت خواهد داد . بی شک روزی خواهد آمد که من نباشم . که این لهدگی بینجامد . که من لجن نخواهم خواست . که من دوست نخواهم داشت . و از اینهمه تان برگی به سوغات نخواهم برد . آرامتر – آرامتر – فواره ی کوچک خون من که مثل شقایق آن مکان دهاتی ، سرخی و گرفتگی چهره ام را معنی ی طولانی میدهی .

بمان – همیشه بمان با من . که من همزادم را دیده ام . روزی هوای کویر کرد و بال زدو بال زدو رفت . همان پرنده که به هیچ پناه نا شناخته و شناخته روی نکرد و به سوی کویر رفت . به نا شناخته یی که از رگ میترکید . همان . تا آنجا – آنجایی که آنجاست . آرامتر . سقوط سیاره یی در خونم به انهدام نزدیک می شود . و این دل برای همیشه خواهد ماند . تا من کلمه ی همیشه را بر پو ستم که هنوز نجیب مانده ست ، حک کنم . آرامتر – دوست همیشگی من . دنیا دیگر برای اوج تو – فواره ی کوچک که از ساعدم سرتزیر میشوی ، جا یی نخواهد داشت .

روزی از سایه‌ی که نیستم بیرون خواهم آمد . با اتهام شوق و وصله‌ی درنگ . روزی اعداد و فرقی که بر سنگ نشسته است
- شادمان از نیایش بطالت و بیکاری ، رویش جوانه‌ی که سایه‌ی بیش نیست . این نه آغاز که ماجرای
من ست .

تنگدستی . همان دم که خواب شدنم را خواها نست . تا دیر زمانی با اعداد و امتحان نخواهم بود . تحمل خواهم کرد . و
پرستش را درجستار نخواهم جست .

بی با مداد . هر زمان خواهم زیست شبان فراوانی را که در هنگام زیسته ام .
پالا ئیده . و انکسار مربع مرموز را یا داوری نخواهم کرد .

تلقین و یقین . مترادفم . سخت . در مانده . به هیچ نیاندیشیده . سیلاب وار جاری و عریان . بی گمان ستایشم را با تو
میآغازم . که زمان را بی تو گذرانده ام و با تو .

با نویی روانه ست . چون شاعری از تاریکی که رسوخ ست و درنگ ست . و با این همه با طل ست . ارقام ، با ورشکستگی ، در
ذهن خسته ام می گذرد . این به پاس آوای زنگی ست که هر دم بیم فرو ریختن میلیونها بام را تعبیر میکند . تنها - همین شب
- از سنگ سنگ تعمید در چشمه سار طها رت که نیرنگ است و خام ، تاملی واژگونه خواهم داشت .
تا بروم . تاسترون بمانم . تا ترا تفسیر کنم .

بی شک آرامتر خواهم گریست . به این شب . پاسی دیگر برای اخلاص خواهم آمد . به وعده گاه . صف میمانی م . این مداوم
. این بی شباهت به آستانه‌ی

تاریکی نیست .

زخمیست گوئی . بر میانه‌ی من . بگذار ، باد باشم ، باد .

باران کوچه‌های مانده ، کوچه‌هایی که تنها شب عابرند و روز بی سکوت
نمی گذارند .

گفتم آنجا نوشیدنی هست . می نوشم . رفتم . نوشیدم . آمدم . کسانی می آمدند . کسانی میرفتند . اینجا ، آشنا فراوان ست .
چهره‌های آشنا . هر چه بخوام . اینجا دیگر من هستم ، من . که میتوانم . شب با کوچه‌های شب . میگذرم . سلام اگر
بگویم دوستانه میگویم . جواب اگر بشنوم . دوستانه میشنوم .

سرشارم .

خوابی که از بعداز ظهر داشته ام حتما رفته است . بیدارم . لبالب از برهوت . به شبستان رسیده ام . گفتم کجاست که من اطراق میکنم . برای همیشه . بی دسیسه های ساده ای که هر دم گلوگیرتر ، جسمم را تلاطم میدهد. اینان که بیدار نیستند . و اکنون سرشارند . از باتلاق مرا کجا نخواهند یافت . که بنگرم ، بر آنان ، تا بگذرند .اینسان . که من میخواهم . خواهم خواست . آن نور هنوز می تابد . تبلوری از نور باکره . از فای باکره . خوابی خوابانه . هوشیاری ی پیشین . گمشدنی ست از بازوی باکره ی فا . سلام میکنم .سلام میکنم. امان آخر است . شکی نباشد . بادی نباشد . کنار باشید . میروم . گذاری نیک . از تبار خوفدیده ی ترس ترسیم تسلسل ترس . چون دایره های بیشمار نگاه میکنم . تا آسمان می رود . تا آسمان اخرای . نگاه میکنم . تنهایی .تنهایی. تنها یی. ترس مادر زاد . میآید . بی همهمه . بارقه ای از تو میگیردم . آه . بر میگردم . نمی گویم آه . روزی شقیقه ام میگوید . شبانه همین کوچه ها . همین گریبانگرد . تا هول هودج هوا . هوایی ی شقیقه ی ترس . نمی گویی . این جا عصاییست . نمی گویی بیا . صعود را

نمیگو یی . چگونه این کوچه های شبم را بوداعی اخرای غروبوار بسپارم و بروم . هلهله ی تو است.

یاقوت یاقوت یاقوت . وای که آن قطع شده به دو نیم میکنم . میانه ام .

کف دستم را نگاه میکنی فا . حوصله یی را بیا مرز . تا خطایی خوب را خسته ی خوفی ی خراب خون بخواباند . . دهشی آگاه .

نه از خواب . نه از خراب خون. رگ، زده شده ست . کف دستم را نگاه میکنی . آنگاه ، آنجا ...

دریا یی از سی سالگی خشک میشود .

درخت کنار تهمتست .

کودکی بیاور . بیاور . کودکی کنار ، نه تازه ست .

یکبار در کودکی مرده یی

یکبار در ۲۴ سالگی خواهی مرد .

عمری دراز برای باران داری . عمری خراب برای باران داری .

ویرانی .

عریانی .

بخواه تا بخواهی فا . کف دستم . دوباره قطع می شود . و این تمام نمی شود . کی ؟

بگو فا . کی تمام میکنم ؟ که بعد از تمام راندم – بگو فا . قسم اگر بگو یی می گویم . خواب اگر بخواهی میخوام . فقط بگو .

شقیقه ام . افسانه ی کودکی م نیست . چون نام . صباحی دیگر . فا ، ریگ در دهانم . معنی میشود ، میگذرم .

اما کوچه های عابر ، راه میروند ، من میروم ، آنجا ،

میگویم هست ؟

میگویند تویی ؟

میگویم بله .

بعد؟

زود تمام میکنم . می آیم . می بینم خوف دارد . اگر من نداشته باشم ؟ آماده ام . برای راه رفتن ، برای وراجی ، برای استفراغ . اگر

نگویند میگویم ، راه می روم تشنه ام . آی ! تشنه ام .

آب آب آب مینوشم .

می آیم به آن کوچه که تو میدانی – نه ، هنوز تمام نیست

گفتم از آن کوچه ی تاریک بروم زودتر می رسم ، کوچه ی تاریک طولانی ، با جویی از آن میان – لجن . هیچ کس در کوچه

نبود . رفتم اما دلتنگی م شروع شد . ترس آهسته آهسته نمیامد . یکباره به گونه هایم می ماند . گفتم از کوچه بروم . گم کرده

ام . با همه ی آشنا یی ها . دوباره گم کرده ام . عجله ؟ شاید . ولی کوچه به کوچه ای دیگر . شاید . ولی تند تر .

کوچه یی دیگر . خسته . کنار دری نشستم . باد بود . گفتم استفراغ خیالی بود شاید . اما ریختم . هرچه بود . دهانم . نگاه کردم

آسمان پیدا نبود . باز بود . گفتم نمی شود ماند . آدمم . به کوچه ای دیگر . کسی میگذشت .

پرسیدم ، آقا خیا بان ؟

راهنمای کرد . حواسم نبود . دوباره کوچه – کوچه . پیدا نمی شد . خسته بودم . به خیا بان بر می گزیدم ، اگر خیا بان بروم می

یابم . آقا خیا بان کجاست . دوباره . راه ، راه . قدمهایم . پاهایم . راه . نگاه کردم آسمان پیدا نبود . کوچه . کوچه ها یی دیگر . بد

طوری دارد راه می رود . ای ی ! چه طوری گم می شوی . کسی رسید تا بگذرد .

گفتم : آقا من توی کوچه ها گم شده ام میخوام به خیابان بروم .

- کدام خیا بان ؟

- هر جا كه باشد .

- از اين طرف برويد .

گفتم : ممكن است با من بيا يد ؟

- نه من كار دارم .

- ممنون آقا . ولي الان من نمي خواهم توي كوچه ها گم شوم . من نمي خواهم

- دقت كنيد به خيابان مي رسيد .

ورفت .

اطمينان مسخره يي بود . كي من احتياج داشتم تا بگويندم . اما اکنون حوصله نيست و من مي روم . يقين دارم . نشستم و فكر كردم . گرسنه ام . در تاريخي ميديدم پوستم تيره تر شده است . گفتم حتما از سرماست . اما گرسنه بودم . من اگر از كوچه ها جدا شوم ، چرا ؟ مگر هميشه نمي خواستم كوچه ها يي تاريخ و بي كس ، تا بروم . تا به خستگي برسم . اما اين چيزي ديگر بود كه نمي پسنديد و نمي پسنديدم . همچنان هواي رفتن . فقط رفتن . ميكشاندم . كشيده ميشدم . با خستگي پا هايم و دلتنگي م كه بيشتر رويا يي يم مي كرد .

طلعيه ي نامردمي . گول . يكباره بيا . تا از همه كه بريده . هيچكس نبايد باشد . نيست . نخواهد بود . احمقا نه هاي گريز . اگر نه صحبت باران را پيشگويي ميكنم . جويي نوراني م . نوراني م بر كتم ده ، اي دست . بزرگوار كه بر پيشاني م آقا يي ! گوري ارمغانم . سوي شفا نيافته . شرم مي شود . شرم بر پيشاني م نخواهد نشست . آيا ديگر نخواهد بود ؟ آيا آگاهانه رها مي شوم ؟ با دلهره هايي ديگر از شب مي گذرم . آويخته اي بر من . به نياز نه . تنها دستي به سويي دراز کرده ام . و آنگاه مصيبيتي گره گره خيالم را خال خال کرده است .

نامردمي . طلعيه ي نامردمي . اکنون گاه گذشتن گورم . باد . گاه تمام شدن . من اين پوست . از دست داده ام . به اين قسم . نوراني ي تو ديگر نيست . نجاتم نميدهي اي نور ! نجاتم نميدهي . پيكري برهنه دارم . با نامحرمان چگونه بگويم با ندانستن تقاص نمي دهم . آي ي . خشخاش رگ مرگ مي شوم . آراستي بر پيشاني . جگرداغ مي شوم . هيا هو و همهمه ي زخم . طاقتم طاقت طاقت طاقتيم . آه ، كيست تا نيست . نيست بزرگوارم ، افق .

همین دم دست می گذارم ، بر مژه ای از او .

آنها می آیند دورادور آنها می آیند .آرمیده ای از تسلیم . همینم . طوقی بر گردنهایشان . نامم را بر باد بنویس . جگرم . از آنها که دور می آیند و دور میروند .گره ای شروع زخم ست . ای که مه شده ای از آسمان ! تباه گناهم ! به تهمت شرمسار نیستم . شرمم شکافنده ی توست . ای رحیل ! قبله ی منا جاتم من . دایره ای تنگ تر . از همه پهنه ی آسمان . گلوگاهم را طوقی از کمانه ی توست . هر که تویی . ای او . او . او . نجاتم ده . خوابم ده . آه که به برگها می سپاری . لعنت گذرنده بر پیشانی ی تان . که خشم هاتان همه ی زمین را پوشانده است . دروغگویان پیر . قدیمیان بیست ساله . لا سخواران . خوراک کرمهایم میکنیدو می روید .اگر چه فراوان می خواستم . ذره ذره به آفتابم قسم .

آی ی . آخر شروع شد . خوف مانع می شود . حق . همیشه . حق . به حق بگویم . راستایی ی واژگونه را می گوید . دیواری آنچنان که هذیانم خستگی کند .روز . روز روز . چه مصیبتی اینجا کنار جاده در انتظار است . همه چیز یکسان جلوه کرده است . جاده احمقانه است . شیبی همچنان شیب . صعب العبور را بگو ! هر که خلق میکند نابودست . بیا بید شیوع شیئی را بی تبرک بسوزانیم .کجاست همان همهمه . همان همهمه ی ناگهان شکسته ی دیگر تا باز بیاغازد . آن سرود قدیمی را . خوف مانع می شود . تو پناهنده یی پناه . تو حقی . از بلوطی سراغ می گیرم . اگر تندیس یک دم را بگویم . حیف روباهست . وسیله . تیغ برنده ی زمان . دور خواهم افکند . برای همیشه . همچنان که بغض ، همچنان که شعف . همچنان که کینه . صبح هذیان ست و من تولد هذیانم .چنبره ی دم . میپیچم . سلام ساده ی سلاله ی سل .عهد عتیق .نا خوشی ی دایم من . دیوانه دیوانه دیوانه .

زخم همهمه یی .

شریانهایم میترکد .

همچنان . همچنان آه . مهتاب پیداست . دشت سرتاسر دشت .نوری مالیخولیا یی . رو شنایی مبهم . فا پیدا می شود . آنها که من دیده ام . با تاسف هاشان . با شادی هاشان . پیدا می شوند . چیزی الماس وار دایره می سازد .

فراوانی ی دایره . پس آن سوی را میبینم .مادرم را . پدرم را . برادران وخواهرانم را . حبیبم را از جوانی . تا زلف های مردانه اش . پیش از آن زودرسی ی مرگ . درخت کنار کودکی م را . که روییده ست . و اکنون سرشار شاخه ست . طفلی از کودکی م که همچنان بعد از افطار کفر گویان از خانه فرار میکند . تا خشم ، آرامش برایش میآورد . کودک های زمان کودکی م . آن مرد را .

آن مرد عمامه به سر . ریش جوگندمی . همه آنجا ، دور ، ردف ایستاده اند . راه میروند . دشت به دایره ی الماس ست . همچنان دور، همچنان فراوان از من دور. در افق که زاویه ای از دایره ست راه میروند تا من، با آزاری بی مانند. این فاصله فراوان تر باد . نخاعم تیر می ککشد .

تو همچنان به دایره ی الماس نمی اندیشی . یک رونده بدرقه ی راه .

نوری مالیخولیایی همچنان روشنتر . صمیم تر میشود . آنها ، با آن درخت کنار ، همچنان روانه اند . کودکی آنجاست که هنوز بعد از افطار به خواهش خشمش خشونت خاطی را خدا خدا گویان خراب میکند .

میدانم – این منم تا دستهای آنان به سویی دیگر ، برای یافتن شهید شود . آنان لبخندی به آمرزیدگی ی زمان دارند . نگاه میکنم . ماه آمده ست . ماه سرشار . ماهی که آنگاه که من به جستجویش بودم ، شاخه به شاخه میرفت . و از جستجوی من غرور آمیز تر میشد .

برای آخرین بار ،

نیازی دیگر نیست . دست تکان نداده میروم . بی خدا حافظی .

و کودک با پیدا یی ی دیگر ، به خوابی دیگر میروم . برای آخرین ، لحظه ی آخرین تنفسم را بمیران ای ماه !

آنگاه – دیواری از مهتاب آنها را جدا میکرد . جدایی ی روحانی . سراسر مذهب . شوق شرارت شبانه ی شوم شفایم نمیداد . تا داد ستانده نستانده ام را بازگو کنم . کوبشی بر ناخانم . اما فا ، آنگاه ، مهتاب می رسد . چهره یی گرفت . آن سان که من هرگز شفا نگویم . آنان را یافت .

به ناگاه میآمدند .

همچنان دور میآمدند . دستهای یی که روزی فشرده بودم . فضا میشد . کوبش پنجه ی قمر بنی هاشم . زلال زلال . فضا دست های آنان بود . میآمدند . همچنان بسوی من ، از من دور . کدورت کفر فریاد میشد .

صدای قاری . اطمینانی له شده بود به حادثه یی نابود شده . آنگاه تو نمیدانی آنها که دست بودند . کلاغ ها را دیدم . کلاغهای یی از همه ی دشت . دوستانه . کاغ کاغ کلاغان دایره میشد . با طنی مشکوک . شکوه جاری شدن . ایستاده میدیدم . دشتی از کلاغ دشتی دایره دایره . و ماه ماه آن پا بین میان کلاغان رفتاری محشر داشت .

سمی برای باور کردن .

چیزی برای خاک .

هزاره ی شقاقلوس .

شب محمدی .

بوی ماه دایره های دیگری را به دایره ی خواب میکشاند . جمعیتی سزاوار . به دستانم میرسد . چیزی دور میشود . چیزی دور میشود که دوستش میداشتم . همچنان ایمان . مرد عمامه به سر — هنوز ندیده ام . اما مینشست به همه ی نگاه اگر باور شود . حاشیه تر ست . حتی از فا. میخواهم صدا کنم ، اما ردیف ردیف ایستاده اند . گاه آرام آرام از گوشه ها راه میفتند . هجوم میا ورنند . اما لبخندی که اصلا نیست کنار میبردشان . بر میگردم . در آستینم شب . صاعقه یی کتفم را تکان میدهد . به دایره میرسم . دشت تا بپذیرد ، نور ماه دارد و ماه ، ماه . دیگر هیچ . نگاه میکنم . به آسمان . ماه نیست ستاره نیست . هیچ نیست . دشت اما پیدایی نور است . و نور . میگویم به قسم . کفری شایسته آمده ست . میگویم . راه . راه .

نماینده ام . تبلور بوده ست . تبلور پوست پوست . ای قدیس ! ملکه ی فلج ! همچنان از هیچ . بر مرکبی از پوست . آنگاه آن درخت از نور گرفته سایه میآید . با شاخه های پر بار برگ . میدانم . اما نگاه نمیکنم . میآید . نزدیک تر میشود ، تا من . برگی به پیشانی م شاخه می شود .

(قسم میخورم . میدانستم . قسم میخورم)

سر بر میدارم . آه . نگاه میکنم . به نگاه — آنهمه شاخه میریزد — آنهمه برگ . به نگاه نگاهی . قصدم نبود اما درختی خشک میماند . میدانستم این خواهد شد . این اتفاق . افتادن . آنگاه آنها که میآیند . نگاهی دارم مرگ . همچنان درخت آنها میآیند . نمی خواهم به چهره ی آنها نگاه کنم — قسم میخورم که میدانم . اما دستی از ملا طفت کافیت ، تا برگردم . دست !

بر میگردم .

نگاه میکنم .

و تمامی تمام . اسکلتیهای دیگر . پروردگارم . بنیان طوفانی . اگر فا بیاید .

بر میگردم .

بر لبانم همیشه گنگی ی صبح صداها ی همین صبح را دارم .